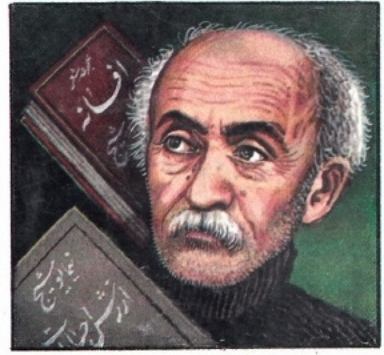
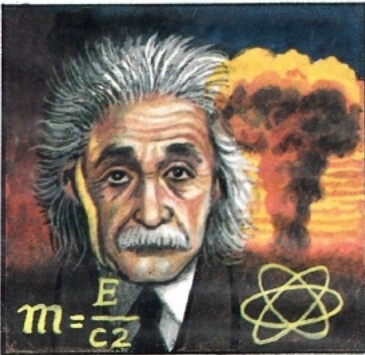


پنج گنج

بزرگان ادب ایران

گنج اول



پنج گنج

زندگینامه داستانی مشاهیر ایران و جهان

گنج اوّل

بزرگان ادب ایران

تألیف
محمود احیایی



نشر ندا

۱۳۷۴ - تهران



نشر ندا

شابک: ۹۶۴-۵۵۶۵-۰۲-۲ □ ISBN: 964-5565-02-2

تهران: صندوق پستی ۱۶۳۱۵-۳۶۱

پنج گنج (زندگینامه داستانی مشاهیر ایران و جهان)
گنج اول

(بزرگان ادب ایران)

❖ نویسنده : احيایي - محمود	❖ حروفچینی : آینه کتاب
❖ طرح جلد : صندوقی - صادق	❖ لیتوگرافی : آینه کتاب - ۷۶۱۷۰۵
❖ تیراژ : ۵۰۰۰ جلد	❖ چاپ : رسالت - ۸۶۱۲۰۹
❖ نوبت چاپ : دوم - بهار ۱۳۷۶ - تهران	❖ صحافی : صداقت - ۷۵۶۵۹۷۶

کلیه حقوق چاپ دائم برای نشر ندا محفوظ است.

فهرست مطالب کتاب

صفحه	عنوان
	• مقدمه ناشر
	• مقدمه مؤلف
۱	• رودکی
۲۱	• فردوسی
۳۷	• ناصر خسرو
۵۱	• مولوی
۷۳	• سعدی
۸۹	• حافظ
۱۰۵	• پروین اعتصامی
۱۱۷	• علی اکبر دهخدا
۱۳۱	• نیمایوشیج
	• فهرست منابع
	• از سری داستانهای مستند تاریخی

به نام خداوند اندیشه و خرد

مقدمه ناشر

پنج گنج (مجموعه‌ای ۵ جلدی) و حاوی ۴۹ داستان زندگیست. زندگی ۴۹ شخصیت ارزشمند و والا که همه عمر شیرین و تمامی استعدادها و تواناییهای خویش را صرف «شدن‌های بزرگ» کرده‌اند.

نتیجه تلاش‌ها و کوششهایشان نه فقط مردمان عصر و زمان خویش را بهره رساند، بلکه انسانهای زمانهای بعد از خودشان نیز از خدمات آنان بهره گرفته و می‌گیرند. پنج گنج نه افسانه که گوشه‌هایی از حقیقت زندگی ۴۹ انسان بزرگ است که توجه به آنها برای ما پند و اندرزهایی گهربار به‌همراه خواهد داشت که امروز هم می‌توانیم بکار بندیم و نتیجه بگیریم.

فقر، جنگ، قحطی، یتیمی، کارشکنی‌های مغرضان و حسودان، تهدید به مرگ، ظلم و جور پادشاهان و حاکمان جبار و ... هر یک به‌تنهایی می‌توانست سدی در برابر پیشرفت این بزرگواران برای رسیدن به هدفهای عالی آنها گردد. ولی می‌بینیم، سعدی پیروز می‌شود و گلستان و بوستان جاودانه می‌آفریند، حافظ لسان‌الغیب می‌شود، گاندی هند را نجات می‌دهد، آبراهام لینکلن تبعیض نژادی را لغو می‌کند، دهخدا لغت‌نامه‌اش را می‌نویسد و ... پس ما هم بیائیم و به آنچه به بشریت خیر می‌رساند، برسیم.

مطالعه مجموعه «۵ جلدی پنج گنج» را به همه نوجوانان و جوانان توصیه می‌کنیم.

به نام خدا

سخنی درباره این کتاب

زندگی شخصیت‌های بزرگی که تلاش و کار و ازخودگذشتگی آن‌ها، فرهنگ و تمدن امروز ما را فراهم آورده، در واقع داستان‌هایی زیبا و همچنین سرشار از گیرایی و پند به همراه دارد.

تولد، کودکی، نوجوانی، جوانی، دوران تکامل فکری این شخصیت‌ها، در کنار کوشش‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، غم‌ها و شادی‌های آن‌ها، برای هر کسی با هر موقعیت اجتماعی و در هر سنی، آینه‌ای از شگفتی‌ها و همچنین سرشار از سرمشق‌ها و اندرزهاست.

یکی از نکته‌های مهم در مورد زندگی این افراد، درگیری اکثریت آنان با فقر و تنگدستی، در دوران کودکی و جوانی به‌هنگام شروع کار است، فقری که در مورد بعضی از آن‌ها، حتی پس از موفقیت و پیروزی هم ادامه یافت و تا پایان زندگی، گریبان آن‌ها را رها نکرد.

آیا شما هرگز با خودتان فکر کرده‌اید که ادیبان، دانشمندان، مخترعان، مکتشفان، فیلسوفان، هنرمندان و مردان بزرگ تاریخ، در دورانی که امکانات کار و زندگی، به اندازه یک‌هزارم امروز هم نبوده چگونه در تلاش‌های خودشان پیروز شده‌اند و نامشان برای همیشه در تاریخ مانده است؟! در دورانی که نه مدرسه‌ها و دانشگاه‌های گوناگون امروزی، نه مراکز بزرگ هنری، نه لابراتوارها و آزمایشگاه‌های مجهز و نه کتاب‌های فراوان وجود داشت، چرا که در آن زمان کتاب‌ها به صورت دستنویس و بسیار اندک بود، همین افراد بودند که کارشان را با دست خالی و در واقع با «هیچ» آغاز کردند و به پیروزی‌های بزرگ رسیدند، پیروزی‌هایی که سنگ بنای اصلی تمدن و فرهنگ امروز ماست.

نکته مهم دیگر در مورد شخصیت‌هایی که داستان زندگی آن‌ها در این کتاب آمده

این است که آن‌ها را نمی‌توان و نباید تنها متعلق به یک ملت و یا یک کشور دانست بلکه مجموعه تلاش و کار آن‌ها، جنبه‌ای جهانی دارد و برای همه جهانیان است. هر خواننده‌ای با هر موقعیتی، پس از خواندن این کتاب به خوبی می‌فهمد که نه چیزی برای کار و تلاش کم دارد و نه زمان برای شروع کار او دیر است. فقر و سختی زندگی از یک سو و تلاش بی‌پایان و خستگی‌ناپذیر از سوی دیگر، مجموعه اصلی زندگی هر ۴۹ شخصیت این کتاب را شکل می‌دهد. نکته مهم دیگری که باید یادآوری کرد ویژگی سبک نگارش این کتاب است. تلاش اصلی نویسنده در این کتاب بر این بوده تا به مانند دیگر آثارش، سادگی نثر، اختصار، و سبک داستانی را به طور کامل رعایت کند. این کار درحالی انجام گرفته که جنبه‌های تحقیقی و علمی هر زندگی‌نامه هم در نظر بوده و از هر حیث به آن پرداخته شده است. نویسنده با مراجعه به منابع گوناگون و تحقیق در مورد جنبه‌های گوناگون زندگی هر شخصیت، جنبه‌های مستند را در قالب زندگی‌نامه‌های داستانی گنجانده و در مورد بعضی دیگر، با آوردن داستانی از زندگی آن‌ها، واقعیت زندگی آن‌ها را نشان داده است. در مورد شخصیت‌هایی که، داستانی از یکی از رویدادهای عمده زندگی آن‌ها آورده شده باید گفت که این داستان‌ها به تنهایی آینه‌ای تمام‌نما از زندگی آن شخصیت و کار و اخلاق او به شمار می‌رود. خواننده با خواندن همین داستان، به دریافت درستی از زندگی شخصیت مورد نظر می‌رسد. تلاش اصلی نویسنده بر این بوده تا با رعایت کامل سبک داستانی، از خشکی نوشته‌های تحقیقی دوری کند، به طوری که خواننده درحال خواندن یک زندگی‌نامه تحقیقی، درواقع یک داستان می‌خواند. درحقیقت همه زندگی‌نامه‌ها و داستان‌های مستند موجود در این کتاب را می‌توان به عنوان داستان ادبی و مستقل خواند. امید که این هدیه ناچیز، مورد پسند خوانندگان فاضل و عزیز قرار بگیرد.

محمود احیایی

اسفند ۷۳ - تهران

رودکی

۱

جعفر^(۱) ته اتاق کوچک و گلی، روی تخته پوست نشست و با تکه چوبی چهار خط روی زمین خاکی کشید و سپس شمرد: یک، دو، سه، چهار... آن وقت زیر لب زمزمه کرد: این چهار خط، چهار خط دیگر که بکشم رویهم می شود هشت خط...

در همین دم سر و صدایی از کوچه پشت خانه بلند شد، جعفر تکه چوبی را که توی دستش بود کنار دیوار انداخت و گوش هایش را تیز کرد گویی چند نفر با هم دعوا می کردند.

چند لحظه گذشت و جعفر صدای خشم آلود ابو ابراهیم را شنید: قرار بود تا سه ساعت که روز بالا می آید آب مال من باشد، آن وقت...

صدای مرد دیگری که از ابو ابراهیم جوان تر به نظر می رسید بلند شد: آخر، اگر قرار باشد تا سه ساعت که از روز بالا می آید آب مال تو باشد پس مزرعه های دیگر که از بی آبی می خشکند و ما...

ابو ابراهیم داد زد: حرف زیادی نزن! می زنم پدرت را در می آورم! جعفر از جا پرید، به سوی در کوتاه و چوبی اتاق دوید، مادرش روبروی اتاق داشت گندم را توی هاون سنگی می کوبید. جعفر چهره خسته مادرش را نگاه کرد و گفت: مادر سر آب دعوا شده!

مادرش دسته چوبی هاون را روی زمین گذاشت و با نگرانی گفت: بازم دعوا سر

۱- ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی متولد (۲۶۰) هجری در قریه بُنج از توابع رودک سمرقند. البته بعضی از نویسندگان هم معتقدند که رودکی در قریه نسف بخارا متولد شده و چون سازی به نام «رود» را خوب می نواخته «رودک» تخلص کرده است.

آب؟! خدا به خیر گرداند! جعفر یک دم زیر آفتاب روزهای آخر زمستان ایستاد و از مادرش پرسید: بابا کجاست؟ مادرش کمرش را راست کرد و گفت: رفته است سمرقند برای الاغمان گاه بخرد، ما هستیم و یک تکه زمین و این یک الاغ! سر و صدای بیرون بلندتر شد: من نمی‌گذارم آب مفت ببری!

جعفر فوری به سوی انباری بی در روبروی اتاق دوید، تو رفت و نی باریک و کهنه‌اش را از روی گونی‌های گندم برداشت و به سمت در خانه دوید. همینکه از در بیرون رفت عده زیادی را دید که روبروی خانه آنها جمع شده‌اند. ابو ابراهیم با آن موهای فلفل نمکی و چهره سرخ، یک سر و گردن از همه بلندتر بود.

کدخدای پنج که سعی داشت جلوی ابو ابراهیم را بگیرد داد زد: خوب نیست سر یک چکه آب با هم دعوا می‌کنید! اگر ما با هم خوب نباشیم چطور می‌خواهیم جلوی ماموران مالیات بایستیم!؟

اما ابو ابراهیم به اندازه‌ای خشمگین بود که صدای کدخدا را هم نمی‌شنید، ناگهان خودش را پس کشید و سپس به سمت هیكل کوتاه و توپراکبر یورش برد. همه خودشان را به میان آن دو انداختند، اما ابو ابراهیم تلاش می‌کرد خودش را از دست مردم در آورد و به سوی اکبر یورش ببرد.

مردم درهم لولیدند و فریادهای خشمگین بلندتر شد:

- بگذار بزنمش!

- می‌کشت!

- برو کنار!

- خجالت بکشید!

جعفر دیگر صبر نکرد، یک دم چهره خشمگین ابو ابراهیم را پائید و سپس سر نی را به لبش گذاشت و شروع به زدن کرد. به خوبی می‌دانست، آوای نی او چه اثری روی ابو ابراهیم دارد!!

نوای نی در فضای خشم آلود طنین انداخت، حالا جعفر با تمام نیرویش در نی می‌دمید و خم می‌شد و راست می‌شد و باز می‌دمید.

نخست کدخدا و بعد دیگران صدای دلکش نی را شنیدند و سرهایشان را برگرداندند و با کنجکاو می‌نخسته به لذت جعفر را نگاه کردند.

ابو ابراهیم که داشت به سوی اکبر خیز بر می داشت ناگهان سر جایش ایستاد، حس کرد نوای نی جعفر مانند همیشه، مثل آب خنکی در رگ و پی او به جریان افتاد.

راست به جعفر زل زد، در حالیکه هنوز می لرزید پشت به دیوار گلی کوچه داد و کمی آرام شد. جعفر او را زیر چشمی نگاه کرد، جلوتر رفت و با نیروی بیشتری در نی زرد رنگ دمید. حالا نوای نی در سراسر کوچه طنین انداز شده بود و مردمی که تا چند لحظه پیش از خشم می لرزیدند به این نوا گوش می دادند.

جعفر جلوتر رفت، درست روبروی ابو ابراهیم ایستاد و باز در نی دمید. به خوبی می دید که ابو ابراهیم مانند همیشه با شنیدن آوای نی او دارد آرام می شود. کدخدا با لبخند جعفر را نگاه کرد و سپس به چهره ابو ابراهیم که دم به دم آرام تر می شد زل زد.



جعفر یک لحظه جلوی دیواره سنگی و کوتاه مزرعه ابوعلی ایستاد، ابوعلی و پسرش اسماعیل را که در زیر آفتاب کم رنگ پائیزی سرگرم شخم زدن بودند نگاه کرد. سپس از روی دیوار پرید و با گام های بلند به سوی آن دو رفت. همین که نگاه اسماعیل به جعفر افتاد سر بیل را توی زمین فرو برد و راست ایستاد و با خوشحالی به چهره استخوانی جعفر خیره شد. وقتی جعفر به او رسید، اسماعیل تند تند گفت: سلام جعفر، می خواستم به مکتب بیایم اما پدرم نگذاشت و گفت که امروز باید مزرعه را شخم بزنیم.

در همین هنگام ابوعلی هم دست از کار کشید و به جعفر نگاه کرد. جعفر گردش را راست گرفت و نگاهی به هیكل بلند و باریک و چهره پر ریش ابوعلی انداخت و گفت: سلام ابوعلی! هر وقت تو را می بینم به یاد پدر خدا بیامرزم می افتم.

ابوعلی لبخندی زد و گفت: سلام جعفر، خدا پدرت را بیامرزد، او مرد خوبی بود و از دوستان نزدیک من هم بود، در ضمن می دانم چرا به اینجا آمده ای، می خواهی اسماعیل را به مکتب ببری ولی می بینی که او کار دارد، هر چند تو هفده سال بیشتر نداری اما من حرف های تو را قبول می کنم و می دانم سواد، چیز خوبی است اما نه برای اسماعیل که باید به من کمک کند.

جعفر سرش را تکان داد و گفت: من حرف تو را می فهمم ابوعلی، مگر من چه کاره‌ام؟ من هم مانند تو و همه مردم رودک دهقان هستم و دشواری‌های کار را می دانم، اما سواد چیز خوبی است و حالا که تو نتوانسته‌ای به مکتب بروی دست کم پسر تو باید خواندن و نوشتن را بیاموزد.

ابوعلی دور و بر مزرعه را نگاه کرد، نگاهش از روی کشاورزانی که در مزرعه‌های دیگر سرگرم کار بودند گذشت و دوباره روی چهره جعفر برگشت و گفت: ولی الان صبح است و هنگام کار، دست کم بعد از ظهر مکتب را باز کن که بچه‌ها کار نداشته باشند.

جعفر گفت: نمی توانم ابوعلی، من در مکتب باید خیلی چیزها به بچه‌ها بیاموزم، قرآن مجید، تاریخ، جغرافیا، حساب و خیلی چیزهای دیگر و این کار از صبح تا شب وقت می برد. اسماعیل که با بیم و امید گاه به پدرش و گاه به جعفر نگاه می کرد با ترس به پدرش گفت: بگذار روز به مکتب بروم در عوض شب‌ها به مزرعه می آیم و سهم خودم را شخم می زنم.

جعفر لبخندی زد و به اسماعیل گفت: آفرین اسماعیل، تو با اینکه ده سال بیشتر نداری خوب می فهمی که سواد چه نعمتی است، یقین دارم پدرت به تو اجازه می دهد به مکتب بیایی.

ابوعلی دسته بیل را به دست گرفت و خندید و گفت: بسیار خوب جعفر، می دانم که تو خیر و خوبی بچه‌های قریه را می خواهی، من حرفی ندارم. جعفر با خوشحالی اسماعیل را نگاه کرد و گفت: دیدی گفتم پدرت حرفی ندارد، زود باش با من بیا.

اسماعیل دو دستش را بر هم زد و خاک از کف دست‌هایش پاک کرد و جعفر هم به ابوعلی گفت: یقین دارم پشیمان نمی شوی. پسر تو، با استعدادی که دارد در آینده آدم با سواد و با فکری خواهد شد، تازه مکتب فقط هفته‌ای سه روز باز است و بقیه روزها، او می تواند به کارش برسد.

سپس به راه افتاد و اسماعیل هم دنبالش رفت. دو نفری پا به پای هم از مزرعه بیرون رفتند و از کوچه بزرگ و پر درخت قریه گذشتند و جلوی مکتب خانه رسیدند. در همین هنگام نگاه جعفر به عده‌ای افتاد که جلوی خانه‌اش ایستاده بودند.

جعفر خوب نگاه کرد، رجب، ابوالقاسم، محمد و ابولطیف را در میان مردم شناخت. تعجب کرد که چرا آنها جلوی خانه او گرد آمده‌اند؟! کمی که جلوتر رفت ابونصر و ابوحمده را هم که اهل قریه «فام» در نزدیکی «بنج» بودند و بچه‌هایشان گاهی به مکتب می‌آمدند شناخت. با گام‌های محکم جلو رفت و هنوز به در خانه‌اش نرسیده بود که صدای ابونصر بلند شد: آمد! خودش است!

هیكل میانه و توپر ابوحمده هم در میان مردم تکان خورد و داد زد: مکتب دار آمد، حالا باید بگوید چرا بچه‌های مردم را از سرکار می‌کشد و به مکتب می‌آورد و تازه چیزهایی هم که به آنها می‌آموزد همه بیخود و بی فایده است! سواد به چه درد می‌خورد؟! بچه باید سر زمین کار بکند!

جعفر فوری همه چیز را فهمید، می‌دانست بچه‌های بیشتر این آدم‌ها در آن لحظه، در مکتب نشسته‌اند و در انتظار رسیدن او و آغاز درس هستند، بی اینکه جا بخورد جلو رفت، اسماعیل هم با او می‌آمد.

ابولطیف از مردم جدا شد، به استقبال او آمد و به آرامی گفت: جعفر، پسر من از صبح به خانه تو آمده، الان او را در مزرعه لازم دارم، هر چه از پشت در صدایش می‌کنم پاسخ نمی‌دهد، بگو بیاید بیرون.

جعفر که خوب می‌دانست بچه‌ها خیلی به درس علاقه دارند و به این علت هم در راه روی پدرانشان باز نکرده‌اند خوشحال شد، فهمید حرف‌های او خیلی بر آنها اثر گذاشته و قدر درس و مکتب را خوب می‌دانند.

فوری به ابولطیف گفت: درس که تمام شد پسر من هم خواهد آمد.

ابوالقاسم داد زد: او همین الان پسرش را می‌خواهد و من هم همین طور! نصرالله هم با خشم گفت: بچه‌هایمان باید از ما اجازه بگیرند، و به مکتب بیایند نه بدون اجازه ما!

محمد هم داد زد: از روزی که جعفر مکتب باز کرده بچه‌ها دیگر حاضر نیستند کار بکنند!

جعفر جلوتر رفت، اسماعیل هم با او رفت، دو نفری روبروی مردم ایستادند. جعفر با صدای بلندی گفت: من هیچکدام از شاگردان مکتب را به زور به مکتب نیاورده‌ام، همه خودشان علاقه به درس خواندن دارند.

سپس رو به اسماعیل کرد و گفت: اسماعیل؟ من تو را به زور آوردم؟
پیش از اینکه اسماعیل حرفی بزند ابولطیف با خشم گفت: ما، بچه‌ها را در
مزرعه لازم داریم! زودتر در را باز کن و گرنه به شهر می‌رویم و به داروغه شکایت
می‌کنیم! از فردا هم نمی‌گذاریم بچه‌ها پایشان را از مزرعه بیرون بگذارند!
جعفر بی‌اینکه جا بخورد، گفت: من هیچ بچه‌ای را به زور به مکتب نیاورده‌ام و
الان هم که به مکتب می‌روم به بچه‌ها خواهم گفت هر کس علاقه به درس ندارد
می‌تواند برود اما نمی‌توانم در را باز کنم و شما را به خانه راه بدهم.
صداها درهم آمیخت: ما نمی‌گذاریم بچه‌هایمان گول بخورند!
- از وقتی این جوان مکتب باز کرده کار ما هم خوابیده!
- باید از دستش شکایت کنیم!

جعفر با صدای بلندی گفت: بچه‌ها که هر روز نباید به مکتب بیایند، مکتب فقط
هفته‌ای سه روز باز است و بچه‌ها در بقیه روزها می‌توانند در مزرعه کار بکنند، من
به آنها خواهم گفت اگر می‌خواهند می‌توانند فوری از مکتب بروند، تازه من که
چندان مزدی برای تدریس نمی‌گیرم، من هم مانند شما کشاورزم، بچه که بودم به
قدری آرزوی سواد داشتم که پدر خدا بیامرزم مرا به قریه «رادان» به مکتب فرستاد و
من هم در عرض شش ماه با سواد شدم. سپس با اسماعیل به راه افتاد، خانه را دور
زد، به پشت دیوار خانه که رسید خیز برداشت، نوک دیوار را چسبید و خودش را
بالاکشید و به اسماعیل گفت: دستت را بده به من!
اسماعیل دستش را به سوی او دراز کرد و او هم اسماعیل را بالاکشید و هر دو
نفر از آن سو پائین پریدند و به اتاق رفتند. بچه‌ها در حالیکه هنوز دلواپس بودند آن
دورا نگاه کردند، درس تازه داشت آغاز می‌شد.

* * * * *

جعفر از خانه بیرون رفت، دست چپش را به دیوار گرفت و آهسته آهسته جلو
رفت. پلک‌هایش می‌سوخت و تخم چشمانش درد می‌کرد. درد گاهی تا پیشانی‌ش
هم می‌رسید. یک دم ایستاد، خورشید را که به سختی می‌دید نگاه کرد. نور آفتاب
تند بامداد تابستان از میان پلک‌های چرک گرفته‌اش رد شد و روی مردمکش
نشست. بغض گلویش را گرفت، توی دلش گفت: دارم کور می‌شوم! وای اگر چرک
چشمانم نخشکد!

به یاد حرف حکیم سمرقندی افتاد که هفته گذشته چشمان او را دیده بود: «اگر چرک تا ده روز دیگر خشک نشود خطر کور شدن چشمانت وجود دارد.» آهسته آهسته جلو رفت، در همین لحظه اندام یک نفر را به طور مبهمی دید که از روبرو می آمد اما نتوانست او را بشناسد. صدای آن شخص بلند شد: چشمانت چطور است جعفر؟ چشمان برادر من که خوب شد.

جعفر صدای ابوعباس چوپان را شناخت و با صدای خفه و غم گرفته ای گفت: هنوز که خوب نشده، هفته پیش به سمرقند پیش حکیم رفتم و او هم کمی داروهای جوشاندنی و یک نوع مرهم برای مالیدن روی چشمانم تجویز کرد اما هنوز خبری از خشک شدن چرک نیست.

ابوعباس آهی کشید و گفت: شنیده ام در تمام دهات سمرقند بیماری چشم آمده، تنها در «رودک» چهل نفر مبتلا شده اند. جعفر باز آهسته آهسته جلو رفت و از کنار ابوعباس گذشت. ابوعباس در حالیکه دور می شد گفت: امیدوارم چشمانت زودتر خوب بشود.

جعفر سرش را تکان داد و راهش را ادامه داد. فکر می کرد باید از همان هنگام، روش راه رفتن یک آدم کور را یاد بگیرد.

به سرکوچه که رسید ایستاد، مزرعه های روبرو را در زیر آفتاب تازه دمیده نگاه کرد، همه جا را تار می دید. غصه اش بیشتر شد. کشاورزان را که در مزرعه ها کار می کردند مانند اشباحی می دید، به یاد بچه های ده و شاگردان مکتب خودش افتاد. بغض گلویش را گرفت. دیگر نمی توانست کسی را با سواد کند. یادش آمد که تا آن موقع به بیست نفر از کودکان رودک خواندن و نوشتن یاد داده است. کمی خوشحال شد و شعری را که به تازگی گفته بود^(۱) زیر لب خواند:

این جهان پاک خواب کردار است	آن شناسد که دلش بیدار است
چه نشینی بدین جهان هموار	که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب	زشت کردار و خوب دیدار است

۱- هرچند پیش از رودکی شاعرانی مثل «ابوحفص حکیم بن احوض سفدی» و «ابوالعباس حنوذالمروزی» و «حنظله بادقیسی» و به گفته بعضی از نویسندگان، پیش از همه اینها، بهرام گور، شاه ساسانی نخستین شعرهای فارسی را گفته اند اما رودکی را باید پدر شعر کهن ایران به شمار آورد.

باز دستش را به دیوار کوچه گرفت و جلو رفت، آرزو داشت تا جایی که می تواند همه جا را با همان نگاه تار تماشا کند، حدس می زد تا چند روز دیگر یک ذره هم نخواهد توانست ببیند.

کم کم به آخرین مزرعه ده رسید، نوک عصایش را بر زمین کشید و جلو رفت. عصا به سنگ بزرگی گیر کرد، جعفر فهمید به کوه رسیده است، سرش را بالا گرفت، دهانش را باز کرد و زد زیر آواز و شروع کرد به خواندن شعر دیگری که همین دیروز گفته بود:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز	نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود	این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی	خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر	خواهی از ری بگیر تا به طراز
این همه باد و بود تو خوابست	خواب را حکم نی مگر به مجاز
این همه روز مرگ یکسانند	شناسی ز یکدیگرشان باز

صدایش در دل کوه طنین انداخت، جعفر صدایش را بلندتر کرد و از سینه کوه بالا رفت. آوازش دم به دم بلندتر می شد و نوک عصایش را بر زمین می کشید و به بالا می خزید. به یاد روزهای بینایی اش افتاد که مثل بزکوهی، خودش را از صخره ها بالا می کشید. حالا به خوبی می دانست چه منظره هایی رو برویش گسترده است. آهی کشید و چند گام دیگر بالا رفت که ناگهان پایش در نهر کوچکی که از کوه سرازیر می شد فرو رفت و با سینه در نهر افتاد و آبی که از سینه کوه پایین می آمد و در نهر جلو می رفت او را خیس کرد. شانه راستش هم محکم به سنگ های ته نهر خورد. جعفر کوشید بلند شود اما باز پایش لیز خورد و بر زمین افتاد و پشتش به شدت درد گرفت و آب تند نهر از رویش رد شد. زانوی راستش هم به شدت می سوخت و معلوم بود زخمی شده است، ران راستش هم تیر می کشید. دست راستش را ته نهر کشید تا عصایش را پیدا کند و با تکیه بر آن بلند شود اما نتوانست. نفسش از درد داشت بند می آمد. خواست فریاد بزند که صدای بر هم خوردن حلقه های زنجیری به گوشش رسید. گوش هایش را تیز کرد. صدای زنجیر دم به دم نزدیک تر می شد. در همین دم صدای کلفت مردی بلند شد: چی شد که افتادی جوان؟ الان تو را بیرون می آورم.

سپس صدای افتادن زنجیر در نهر بلند شد. جعفر با صدای بلندی گفت: تو کیستی مرد؟

صدای چند زنجیر دیگر هم بلند شد و بعد سر و صداها در هم آمیخت:

- چیزیش که نشد!

- بیچاره کور است!

- حیف از این جوان!

- چه آوازی دارد!

این بار جعفر صدایش را بلندتر کرد: شما کیستید؟

دستی زیر بغل او را گرفت و صدایی گفت، ما زندانیان زندان سمرقند هستیم، ما برای سنگ کنی به این کوه آورده‌اند و باید برای ساختن کاخ پسر امیر سنگ بکنیم.

صدای مرد دیگری هم که می‌خندید بلند شد: روزی یکی دو نفرمان هم زیر سنگ‌ها می‌مانیم و می‌میریم!

چند دست قوی، جعفر را از ته نهر بلند کردند و او را بیرون کشیدند و روی سنگ گذاشتند.

مردی گفت: حامد ببین دست و پایش نشکسته؟

مرد دیگری سرش را نزدیک جعفر آورد و گفت: جاییت که درد نمی‌کند؟!

جعفر شانه راستش را گرفت و گفت: شانه راستم و ران و زانوی راستم درد می‌کند.

مرد یقه پیراهن جعفر را پس زد و شانه او را نگاه کرد و گفت: خدا را شکر که چیزی نشده، فقط پوستش خراش برداشته.

سپس پاچه شلوار او را بالا زد و زانویش را هم نگاه کرد.

جعفر پرسید: چرا شما زنجیر بر پا دارید؟

یکی از مردها گفت: برای اینکه نتوانیم زیاد از اینجا دور شویم، پاهای ما را

زنجیر کرده‌اند، تا پنجاه شصت زرع بیشتر نمی‌توانیم برویم، بخت با تو یار بود که

نزدیک ما توی نهر افتادی و ما تو را دیدیم، داشتیم به آوازت گوش می‌دادیم.

مرد دیگری گفت: سلیم، لباده‌ات را بیاور تن این جوان بکنم، پیراهنش خیس

شده.

باز صدای زنجیر پاهای سلیم که می‌رفت تا لباده‌اش را بیاورد بلند شد. جعفر با صدای آرامی گفت: شما چقدر مهربان هستید! نگهبان ندارید؟ مردی گفت: ما که نمی‌توانیم زیاد دور برویم که نگهبان داشته باشیم، البته دو سه تا نگهبان داریم ولی چون یقین دارند ما نمی‌توانیم فرار کنیم به سمرقند رفته‌اند و دارند می‌خورند و می‌خوابند، اما هر روز سری به ما می‌زنند. جعفر سرش را با افسوس تکان داد و پاهایش را جمع کرد. در همین لحظه سلیم رسید و پیراهن خیس او را درآورد و لباده را تنش کرد. حالا جعفر صدای حلقه‌های زنجیرهای زیادی را در دور و برش می‌شنید. از دو روز پیش مردم سراسر رودک از زندانیانی حرف می‌زدند که برای سنگ کنی به کوه آورده شده بودند و بعضی‌ها هم از آنها می‌ترسیدند اما او حالا می‌دید که آنها آدم‌های بدی نیستند.

باز صدای یکی از آنان بلند شد: ما دزد نیستیم، از بدبختی یک کاری کردیم و گرفتار شدیم.

جعفر که حس می‌کرد دردش کمی فروکش کرده کمرش را راست کرد و خوب گوش داد تا حرف‌های زندانیان را بهتر بشنود. یکی از آنها گفت: تو آواز خوبی داری، کمی برای ما بخوان تا کار، ما را خسته نکند. جعفر سینه‌اش را صاف کرد و زیر آواز زد و شروع به خواندن شعرهای خودش کرد:

دل نهادن همیشگی نه رواست	به سرای سپنج مهمان را
گرچه اکنونت خواب بر دیباست	زیر خاک اندرون‌ت باید خفت
که به گور اندرون شدن تنهاست	با کسان بودنت چه سود کند؟
بدل آنکه گیسوت پیر است	یار تو زیر خاک مور و مگس
گرچه دینار یا درمش بهاست	آنکه زلفین و گیسوت پیر است
سرد گردد دلش، نه نایبناست	چون تو را دید زرد گونه شده

در همین موقع یکی از زندانیان گفت: نگاه کنید، چند نفر دارند از کوه بالا می‌آیند، از مردم پنج هستند.

جعفر گفت: با شما کاری ندارند، می‌خواهند آواز مرا بشنوند. در همین هنگام

صدای آنها را شنید:

- سلام جعفر!

- آوازت را در مزرعه شنیدیم.

- آمدیم کمی استراحت کنیم و آوازت را هم بشنویم.

جعفر حس کرد دور و برش دم به دم شلوغ تر می شود. با دلگرمی بیشتری شروع به خواندن کرد:

با آنکه دلم از غم هجرت خونست شادی به غم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب هجرانش چنین است و وصالش چون است
بی روی تو خورشید جهانسوز مباد هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد روزی که تو را نبینم آن روز مباد
زلفش بکشی شب دراز اندازد ور بگشایی چنگ باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یکدیگر بگشایند دامن دامن مشک طراز اندازد
حالا چند نفر دیگر از مردم قریه هم از کوه بالا آمدند و گوش به آواز جعفر دادند
اما ناگهان سه سوار که شمشیرهای کوتاهی بر کمر داشتند از دور پیدا شدند و شروع
به بالا آمدن از کوه کردند.

پچ و پچ زندانیان بلند شد: زندانبانان رسیدند، برویم سر کار.

جعفر بی اعتنا به رسیدن زندانبانان همچنان آواز می خواند.

چند لحظه بعد زندانبانان به آنجا رسیدند، از اسب‌هایشان پیاده شدند و با تعجب جعفر و پنج شش نفر از مردم قریه را که آنجا بودند نگاه کردند و سپس ساکت و بی حرکت به آواز جعفر گوش سپردند.

یکی از آنها رو به دیگری کرد و آهسته گفت: من فکر می‌کنم اگر بتوانیم این جوان را به کاخ امیر ببریم پاداش خوبی دریافت خواهیم کرد، شنیده‌ام امیر خیلی به آواز و شعر و موسیقی علاقه دارد.

بعد کمی به جعفر نزدیک شد و با صدای بلندی گفت: جوان، تو نوازندگی هم

بلدی؟

جعفر آوازش را قطع کرد و با صدای محکمی گفت: بله، من نواختن چنگ^(۱) را

۱- البته همچنان که در پیش گفته شد رودکی «رود» را هم که نوعی ساز زهی است خوب می‌نواخت.

از استاد «ابولعبک بختیار» یاد گرفته‌ام، اما چون وضع مالی خوبی ندارم نمی‌توانم چنگ بخرم، این است که فقط گاهی نی می‌زنم.
زندانبان سرش را تکان داد و گفت: اگر به کاخ حضرت امیر در بخارا بیایی همه چیز در اختیار تو خواهد بود، هم آسایش خواهی داشت و هم بهترین آلات موسیقی در اختیارت هست.

جعفر جا خورد، توی فکر فرو رفت، نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، پدرش پنج سال پیش و مادرش هم دو سال پیش از دنیا رفته بودند و اکنون او در آستانه نابینایی، تنها و فقیر زندگی می‌کرد.

صداهای دوستانش درهم و برهم بلند شد:

- برو جعفر! بخت به تو رو آورده!

- چه بختی دارد این جعفر!

- نه نرو جعفر! تو باید برای ما بخوانی!

- بگذار برود و از زندگی در رودک بلا دیده آسوده شود!

جعفر همین طور در فکر بود و حرفی نمی‌زد.

* * * * *

امیر سعید نصر بن احمد سامانی گام به بارگاه گذاشت. سرداران، وزیران و درباریان از روی کرسی‌های مخملی به پا خاستند. ابو عبدالله جعفر رودکی هم بلند شد.

امیر که لباده بلند و آبی رنگی در بر و کلاه مزین به تکه‌های جواهر بر سر داشت آهسته آهسته جلو رفت و روی تخت سبز رنگ و جواهر نشانش نشست و با تکان سر به حاضران اجازه نشستن داد.

در این هنگام سردار بزرگ جلو رفت، روبروی تخت ایستاد، تعظیم بلندی کرد و گفت: امیر به سلامت باد! یاغیان و سرکرده آنان حاضرند، آنها را از زندان به کاخ آورده‌اند، اگر اجازه می‌فرمایید وارد شوند.

امیر سرش را تکان داد و با صدای بلندی گفت: هر رعیتی که بر ضد اربابش قیام کند بر ضد حکومت سامانی قیام کرده و سزایش مرگ است، از هم اکنون می‌گویم که یاغیان حاضر در کاخ، بامداد فردا در میدان بخارا به دار آویخته خواهند شد، حالا آنها را وارد کنید! سردار، تعظیم دیگری کرد و سپس به سوی دربارگاه برگشت

و دو دستش را برهم زد. سرنگهبان کاخ که لباس سرخ رنگی پوشیده بود و نیزه بلندی در دست داشت گام به بارگاه گذاشت و نوک نیزه‌اش را بر زمین زد و به حال خبردار ایستاد.

رودکی که از سه سال پیش به عنوان شاعر و خواننده و موسیقی‌دان دربار به شهرت و محبوبیت زیادی رسیده بود گوش‌هایش را تیز کرده و همه چیز را می‌شنید و به رعیت‌هایی فکر می‌کرد که قرار بود بامداد فردا به دار آویخته شوند. به یاد پدر و مادر خودش که اکنون سال‌ها از مرگ آنها می‌گذشت افتاد. دست‌های پینه بسته و چهره‌های پر چین آنها در ذهنش آمد. سپس به دهقانان رودک اندیشید، خوشحال بود که بیشتر آنها تکه زمینی دارند و مجبور نیستند در زمین‌های اربابی کار کنند. در این هنگام صدای پاهایی شنید و سپس صدای امیر بلند شد: اینها هستند که بر ضد اربابانشان قیام کرده‌اند؟!

سردار پاسخ داد: بله قربانت گردهم، این سه نفر، رهبران قیام هستند و این پیرمرد مو سفید، سرکرده اصلی قیام هست.

رودکی گوش‌هایش را تیز تر کرد و صدای خشمگین امیر را شنید: درست است پیرمرد؟ تو سرکرده قیام هستی و می‌خواستی زمین‌های مردم را بگیری؟

صدای خشن پیرمرد بلند شد: پاسخ زور، زور است! اربابها به مال و ناموس ما رحم نمی‌کنند و ما هم با آنها مبارزه می‌کنیم! امیر خشمگین تر شد و داد زد: خفه شو! گناه به این بزرگی کرده‌ای و زبان درازی هم می‌کنی! فردا این موقع، دیگر در این جهان نیستی! اکنون چهار ساعت است که آفتاب بالا آمده، تو و همدستانات فردا، پیش از طلوع آفتاب، در میدان بخارا به دار آویخته خواهید شد.

سپس امیر نیشخندی زد و گفت: خوشحال باش که در یک بامداد زیبای بهاری از جهان می‌روی!

رودکی حس کرد قلبش به طپش افتاده، به یاد دوران بینایی‌اش افتاد که در مزرعه به پدرش کمک می‌کرد، تمام وجودش تکان خورد. در همین هنگام باز صدای پیرمرد بلند شد: مرد از مرگ نمی‌ترسد! مرگ حق است و همه خواهند مرد، منتها ما در راه دفاع از ناموس خودمان می‌میریم!

این بار صدای وزیر بزرگ بلند شد: زندگی حضرت امیر دراز باد! اینها حرف حساب سرشان نمی‌شود! باید با زور با آنها حرف زد!

سر و صدای درباریان درهم آمیخت:

- باید کشته شوند!

- زبانشان را باید در آورد!

- مهربانی حضرت امیر، آنها را جسور کرده!

- باید ریشه آنها را در آورد!

امیر با صدای بلند به پیرمرد گفت: پس تو حاضر نیستی پیش از مرگ به گناهت

اعتراف کنی تا بار گناهت کمتر شود؟!!

پیرمرد با صدای بلندی پاسخ داد: من و دوستانم گناهی نکرده ایم که به گناهمان

اعتراف بکنیم!

رودکی حس کرد تمام تنش داغ شده و دارد عرق می ریزد. طپش قلبش هم تندتر

شده بود، فوری از روی کرسی بلند شد و ایستاد و شروع به خواندن شعری که به

تازگی گفته بود کرد:

زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چونکو بنگری همه پند است

سپس چهره اش را به سویی که صدای امیر از آنجا می آمد برگرداند و با صدای

بلندی گفت: ای امیر، سراسر زندگی پند است، اگر هم این سه رعیت کار بدی کرده

باشند بهتر است آنها را ببخشید، اگر این کار را بکنید بعدها خواهید فهمید چه

نتیجه خوبی دارد و این خودش پندی از روزگار خواهد بود! کشتن این سه نفر جز

اینکه دشمنی و کینه اقوام و دوستان آنها را نسبت به کشندگان آنها، دامن بزند

نتیجه ای نخواهد داشت، من از حضور امیر خواهش دارم این سه نفر را ببخشند.

سپس صدایش را بلندتر کرد و خواند:

مهران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندورن شدند آنان که همی کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز نه به آخر جز از کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند

رودکی ساکت شد و سر جایش نشست و سکوت سنگینی سراسر بارگاه را در بر

گرفت.

چند لحظه گذشت و ناگهان صداهایی بلند شد:

- رودکی راست می گوید!

- نه، درست نمی گوید! خودش دهقان زاده است و دلش برای یاغیان می سوزد!
- باید آنها را آزاد کرد!

- نه! باید آنها را به دار آویخت تا عبرت دیگران شود!
- هر چه حضرت امیر بگویند!

امیر رو به رودکی کرد و با صدای ملایمی گفت: تو می دانی اینها چه کار می خواستند بکنند؟ می خواستند اربابانشان را از ده بیرون کنند و زمین های آنها را صاحب شوند!

رودکی فوری پاسخ داد: این آدم ها، بسیار زحمتکش هستند و اگر آنان نباشند ملک آباد نخواهد شد، بهتر است حضرت امیر به آن همه زحمتی که رعیت ها می کشند توجه کنند و این سه نفر را ببخشند، کشتن آنها، کار را خراب تر خواهد کرد، اگر رعیت نباشد که ارباب نخواهد بود! همان طور که در شعرم گفتم، زندگی برای هیچکس نخواهد ماند و آنچه می ماند خوبی است و اگر شما این سه رعیت را ببخشید، کارتان همواره زیانزد همه خواهد بود.

درباریان که می دانستند امیر بیش از اندازه به رودکی اعتقاد دارد و شعرهای او را مثل دانه های جواهر می خرد دیگر حرفی نزدند و در انتظار تصمیم امیر ماندند.
امیر توی فکر بود، آخرین شعر رودکی در ذهنش می آمد و می رفت، می دانست شصت و دو سال از زندگی می گذرد و زمان چندانی تا مرگش باقی نیست.
باز به چهره سه روستایی خیره شد، یکی پیر و دو نفر دیگر میانه سال بودند. لحظه ها در سکوت می گذشت که ناگهان صدای گرفته امیر همه را تکان داد: بسیار خوب! این بار از گناه این سه مرد روستایی می گذرم! فقط این بار!
همه به چهره روستاییان خیره شدند. رودکی با خوشحالی نفس بلندی کشید.

* * * * *

رودکی در گوشه اتاق بزرگ و گچبری شده نشست، سر و صدای وزیران و درباریان که دور و بر اتاق نشسته بودند از هر سو به گوش می رسید. باز همه حرف ها درباره آرزوی حرکت از هرات و بازگشت به بخارا بود.

رودکی خوب گوش داد:

- بازگشت به بخارا برای من رؤیا شده.

- برای من هم همین طور.
 - الان هفت ماه است از بخارا بیرون آمده‌ایم.
 - حضرت امیر هنوز میل به بازگشت ندارند.
 - باید از امیر بخواهیم با بازگشت به بخارا موافقت بفرمایند.
 - کی جرات می‌کند به ایشان تکلیف کند که به بخارا برگردیم؟!
 رودکی هم به یاد بخارا افتاد، او هم آرزو داشت هر چه زودتر به آنجا و نزد همسر و دو پسرش «عبدالله» و «احمد» برگردد.
 ناگهان صدای وزیر بلند شد: فهمیدم چگونه باید آرزویمان را به عرض حضرت امیر برسانیم، این کار را فقط شاعر و هنرمند ما رودکی می‌تواند بکند!
 رودکی حدس زد همه نگاهها روی چهره او نشسته، گوش‌هایش را تیز کرد و منتظر ماند. نمی‌فهمید چرا وزیر، او را برای این کار برگزیده است؟!
 باز صدای وزیر بلند شد: رودکی عزیز، تو باید آرزوی بازگشت به بخارا را که در دل همه ماست در یک قصیده به عرض حضرت امیر برسانی!
 رودکی لب باز کرد و گفت: از کجا که این قصیده بتواند نظر امیر را جلب کند؟
 وزیر پاسخ داد: امیر هرگز نسبت به شعر تو بی تفاوت نبوده‌اند، یقین دارم شعرت تاثیر خودش را بر امیر خواهد گذاشت.
 باز سر و صداها بلند شد:
 - وزیر درست می‌گوید.
 - راهش فقط همین است.
 - فقط قصیده رودکی می‌تواند ما را به بخارا بازگرداند.
 حالا رودکی توی فکر بود، یاد رودک، روزهای کودکی و نوجوانی‌اش و دوران بینایی‌اش، در ذهنش جوشید و مثل آب روان جاری شد. تپه‌های سرسبز، بهار رنگارنگ و همه چیز آنجا اکنون برایش خاطره‌ای دور و تاریک بود. حالا همه زندگیش تاریکی بود اما هرگز نمی‌گذاشت این تاریکی بر روان و ذوق و اندیشه‌اش اثر بگذارد و او را از پا در آورد. به بخارا فکر کرد و به بازگشت به آنجا که برایش مانند «رودک» و «سمرقند» دوست داشتنی بود. هر چند او دیدنی‌های بخارا را هرگز ندیده بود، چون روزی که برای نخستین بار در کنار سواران امیر، گام به بخارا نهاد

دیگر نمی توانست به درستی جایی را ببیند.

سرانجام با صدای بلندی گفت: بنویسید وزیر بزرگ!

وزیر فوری لوح و قلم و دوات مرکب را از روی طاقچه اتاق برداشت و گفت:
بفرمایید!

همه سراپا گوش شدند اما در همین هنگام پرده دار با صدای بلندی گفت:
حضرت امیر وارد می شوند! همه پیا خاستند و رودکی هم بلند شد. امیر با گام های
بلند به سوی تخت کوچکش رفت و نشست. نسیم عطر آگین بهاری از باغ به داخل
اتاق می وزید.

وزیر که پهلوی رودکی ایستاده بود آهسته در گوش او گفت: خودت قصیده را
بخوان، اکنون وقتش رسیده است.

همه نشستند اما رودکی که همچنان ایستاده بود با صدای بلندی گفت: حضرت
امیر! قصیده تازه ای دارم!

امیر سرش را تکان داد و گفت: بخوان، یقین دارم این شعرت هم مانند همه
شعرهای تو خوب و دلنشین است. رودکی نشست و چنگ را از کنار دستش
برداشت و شروع به نواختن کرد و با آواز خواند:

بیاد یار مهربان آید همی	بوی جوی مولیان آید همی
زیر پایم پرنیان آید همی	ریگ آموی و درشتی راه او
خنگ ^(۱) ما را تا میان آید همی	آب جیحون از نشاط راه دوست
میر زی تو شادمان آید همی	ای بخارا شاد باش و دیر زی
ماه سوی آسمان آید همی	میر، ماهست و بخارا آسمان
سرو سوی بوستان آید همی	میر، سروست و بخارا بوستان

همه ساکت شدند و امیر را زیر چشمی نگاه کردند، امیر در فکر بود، گویی همه
لال شده بودند، سکوت سنگین اتاق را فرا گرفته بود. همه در انتظار به حرف آمدن
امیر، لحظه شماری می کردند. اما رودکی حس می کرد سال ها زندگی در دربار،
چندان هم به طبع او خوش نیامده است. بازگشت به «رودکی» و زندگی در پنج
برایش آرزویی شده بود.

ناگهان امیر سر جایش جا به جا شد و با صدای بلندی گفت: دستور بدهید اسب‌ها را آماده کنند! ما فوری به بخارا بر می‌گردیم! قصیده و آواز رودکی مرا دگرگون کرد! آرزو دارم همین الان در بخارا بودم! زودتر باید حرکت کنیم! همه با خوشحالی به هم نگاه کردند.

* * * * *

رودکی همان طور که گوشه اتاق کوچک و سفید کاری شده‌اش در بنج نشسته بود به سرنوشت «شتربه»^(۱) فکر می‌کرد. لحظه‌ای بعد زیر لب گفت: اگر «شتربه» به شیر نزدیک نشده بود هرگز به آن صورت قربانی نمی‌شد.

سپس به سرنوشت «دمنه»^(۲) فکر کرد که چگونه حسادت و حرص رسیدن به مقام زندگی‌اش را بر باد داد. باز پیش خودش گفت: اگر مانند «کلبله»^(۳) در خانه خودم در «بنج» مانده بودم و هرگز گام به دربار نگذاشته بودم امروز آسوده‌تر بودم. آن وقت به یاد حرف جانشین نصر بن احمد که پس از درگذشت نصر به تخت نشست و به علت تحریک حسودان به او بدبین شده بود افتاد «رودکی! شنیده‌ام طرفدار فاطمیان»^(۴) هستی و مخالف خلفای عباسی!

دوباره به یاد داستان کلبله و دمنه افتاد که ابوالفضل محمد بلعمی وزیر دانشمند امیر نصر، آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده و سپس امیر آن را به او داده و از او خواسته بود آن را به شعر درآورد و او هم طی مدت کوتاهی این کار سخت را انجام داد. هر روز، از صبح زود، بخشی از داستان را از زبان یکی از دبیران حکومتی می‌شنید و فوری آن را به شعر در می‌آورد و دبیر هم شعرها را یادداشت می‌کرد. آهی کشید و پشتش را به دیوار اتاق داد و پاهایش را دراز کرد، صدای دو پسرش را که در حیاط و در زیر آفتاب آخرین روزهای زمستان سرگرم مرور درس‌های مکتب

۱- گاو داستان کلبله و دمنه که به شیر نزدیک می‌شود و به وسیله او به مقام‌های بالا در حکومت شیر می‌رسد و سپس به تحریک «دمنه»، توسط شیر که شاه حیوانات است کشته می‌شود.

۲- یکی دیگر از قهرمانان داستان کلبله و دمنه که یک «شغال» است و پس از آشکار شدن توطئه‌اش بر ضد شتربه، در زندان می‌میرد.

۳- دوست «دمنه» که بر خلاف او، مخالف نزدیکی به شیر و همچنین مخالف توطئه بر ضد شتربه است و زندگی آرام و دور از سیاست را دوست دارد.

۴- خلفای فاطمی در مصر حکومت می‌کردند و مخالف خلفای عباسی بودند.

بودند می شنید، همه امیدش به آنها بود و به همسرش و شعرهایی که گفته بود اما یاد «رودک» و بازگشت به آنجا همچنان در ذهنش جای داشت.

* * * * *

رودکی غیر از سرودن قصیده و چند مثنوی در وزن‌های گوناگون، غزل و رباعی هم سروده است. بعضی حدود یک میلیون بیت شعر به او نسبت می دهند ولی به نظر می رسد این تعداد، مبالغه باشد. مسلم این است که از رودکی فقط چند هزار بیت شعر باقی مانده، البته او به جز شعر و موسیقی در بیشتر علوم اسلامی هم آگاهی‌های زیادی داشته. بعضی نویسندگان گفته‌اند که او کور مادرزاد بوده اما بیشتر نویسندگان با توجه به شعرهای رودکی درباره نابینایی اش و اشاره‌هایی که به دوران سلامت و بینایی اش دارد و با توجه به شعرهایی که در وصف طبیعت سروده، نوشته‌اند که او در بزرگی و به علت بیماری کور شده، به شعر درآوردن داستان کلیله و دمنه هم از کارهای مهم اوست اما از این اثر هم فقط بخش‌های پراکنده‌ای باقی مانده است. نویسنده این زندگی‌نامه هم داستان کلیله و دمنه را برای نوجوانان بازآفرینی کرده که در کتاب «داستان‌های شیرین ایرانی» چاپ شده است.

در ضمن بعضی از نویسندگان نوشته‌اند که رودکی داستان سندبادنامه را که داستان پسر یک پادشاه و هفت وزیر است به شعر در آورده که از آن فقط چند بیت مانده است. همچنین رودکی برای یکی از امیران سلسله صفاری شعرهایی گفته است.

رودکی سرانجام در سال (۳۲۹) هجری قمری درگذشت.

* * * * *

منصور از خانه بیرون رفت. یک لحظه جلوی در ایستاد و دو طرف کوچه خاکی و دیوارهای بلند خشتی و درهای چوبی یک لنگه‌ای را نگاه کرد. سپس به راه افتاد، خوشحال بود که فرار است به مکتب برود. هوای صبح روزهای آخر تابستان کمی خنک بود.

منصور از کوچه بیرون رفت و به سمت چپ پیچید، چند لحظه بعد جلوی دکان زین سازی ابراهیم رسید. ایستاد و مانند همیشه با کنجکاوی محو تماشای نقش و نگارهای روی دیوارهای دکان شد. مرد بلند قد و قوی هیكلی که زره بر تن و کلاهخود بر سر و تیر و کمانی در دست داشت به سوی لشکر دشمن تیر می‌انداخت. بالای این نقاشی هم، همان مرد سوار بر اسب، داشت به جلو می‌تاخت، روی دیوار روبرو هم همان مرد با شمشیری در دست، رو به لشکر دشمن ایستاده بود.

ناگهان صدای ابراهیم، او را به خود آورد: آهای منصور! باز تو محو تماشای رستم شدی؟!

منصور، ابراهیم را که سر بزرگ و سینه پهنی داشت نگاه کرد و پرسید: چرا رستم همیشه زره بر تن دارد؟

ابراهیم گفت: چون او پهلوان بوده و با آدم‌های بد و شاهان بد و دیوها جنگ می‌کرده است.

منصور خواست بپرسد که رستم اهل کجا بود، اما صداهایی از میدان جلوی بازارچه، نگاه او را به آن سو کشاند. منصور به میان کوچه برگشت و میدان جلوی

بازارچه را با کنجکاوای نگاه کرد. گروهی از مردم قریه^(۱) به شکل دایره در میان میدان ایستاده بودند، منصور دیگر صبر نکرد و به سوی میدان دوید. همینکه به میدان رسید یک لحظه ایستاد، مردم جلوش را گرفته بودند و او نمی توانست میان میدان را ببیند. سر پنجه‌های پایش بلند شد و قد کشید. نگاهش لحظه‌ای روی سر پر مو و ریش سیاه مرد قوی هیكلی افتاد که راست ایستاده بود و برای مردم حرف می زد.

ناگهان فکری از ذهن منصور گذشت: رستم! رستم! رستم! همین مرد است! سپس جلوتر رفت، به پشت جمعیت که رسید ایستاد، مردم را خوب و رانداز کرد، میان یک مرد کوتاه قد و یک مرد چاق فاصله‌ای دید. فوری جلو رفت و مثل موشی که توی سوراخ بخزد میان آن دو فرو رفت. صدای مرد کوتاه قد بلند شد: آهای بچه! چرا این قدر تکان می خوری؟

منصور بی اینکه پاسخی بدهد جلوتر رفت، از آن سو بیرون زد و روی زمین نشست. چند بچه دیگر همسن و سال او هم جلوی مردم نشسته بودند و پهلوان را تماشا می کردند.

منصور سینه پهن و پر مو، بازوهای ستبر، پاهای قوی و چهره آفتاب سوخته پهلوان را نگاه کرد، گویی هنوز هم جلوی دکان ابراهیم ایستاده بود و داشت نقش رستم را تماشا می کرد، ناگهان رو به بچه پهلوی دستی اش کرد و گفت: رستم! رستم! این رستم است.

در همین موقع پهلوان زانوی راستش را بر زمین زد و زنجیر کلفتی را از روی زمین برداشت و دور شانه‌ها و بازوهایش حلقه کرد. سپس شروع به زور زدن کرد، همه با کنجکاوای نگاهش می کردند و منصور هم همچنان می گفت: رستم! رستم! چند لحظه گذشت و پهلوان همین جور زور می زد. ناگهان دست هایش را کمی از هم باز کرد و سپس تمام زورش را توی بازوهایش جمع کرد و به زنجیر فشار آورد، زنجیر پاره شد و روی زمین افتاد.

منصور با هیجان داد زد: رستم! رستم! رستم!

۱- قریه «باژ» از بخش طابران طوس محل تولد منصور بن حسن، ملقب به ابوالقاسم فردوسی طوسی است.

منصور در حالی که روی لبه ارابه پر از سبزیجات نشسته بود قاطر را به سوی شهر به پیش می‌راند. هوای صبح روزهای اول بهار ملایم بود اما گرد و خاک جاده آزارش می‌داد. نگاهش روی کشتزارهای دو سوی جاده افتاد و باز به سمت جلو کشیده شد و روی گنبد بزرگ مسجد جامع طوس نشست. خوشحال شد که به شهر نزدیک شده. آفتاب، تازه طلوع کرده بود که از قریه «باژ» به راه افتاده بود. حرف پدرش هنوز توی گوش‌هایش بود «نگذاری سبزی‌ها را مفت از چنگت در آورند! می‌بینی که حکومت سامانی^(۱) چه جور از ما مالیات می‌گیرد و ما هم باید محصول خودمان را طوری بفروشیم که از پس اینهمه مالیات بریباییم.»

منصور باز به فکر رستم افتاد، داستان‌های زیادی درباره رستم شنیده بود. آرزو می‌کرد رستم دوباره زنده می‌شد و باز با شاهان و حاکمان ستمگر می‌جنگید و شر خلفای عباسی و دست نشانندگان آنها را از سر مردم کوتاه می‌کرد و ایران آباد می‌شد و دیگر کسی مجبور نبود اینهمه مالیات ناعادلانه بدهد.

چند لحظه بعد به دروازه شهر رسید و ارابه را توی دروازه راند و به سمت بازار رفت. خوشحال بود که پدرش دیگر روی او حساب می‌کند و امروز برای نخستین بار او را برای فروش سبزیجات مزرعه به شهر فرستاده است. دکان‌ها را که تازه باز شده بود نگاه کرد، جلوی بازار که رسید ارابه را نگه داشت و پایین پرید، بارهای میوه و سبزیجات بر روی هم انباشته بود و روستائیان با میوه فروشان بازار در حال معامله بودند.

در همین موقع ابویوسف از میان جمعیت بیرون آمد، بار سبزی‌های توی ارابه را نگاه کرد و گفت: منصور! چرا امروز تنها آمدی؟

منصور به چهره استخوانی و چشمان ریز ابویوسف خیره شد و گفت: امروز آبیاری داشتیم و پدرم نمی‌توانست بیاید. بعد لبخندی زد و گفت: تازه مگر من بچه‌ام؟! شانزده سالم است و دیگر دارم دوره کامل مکتب را تمام می‌کنم. ابویوسف باز بار سبزیجات را نگاه کرد و گفت: سبزی آوردی! اکنون بهار است و سبزی صحرائی زیاد به شهر می‌آورند. این است که سبزی قیمتی ندارد!

منصور که خوب می‌فهمید ابویوسف می‌خواهد تو سر جنس بزند فوری گفت:

۱- در آن زمان سامانیان در ماوراءالنهر و خراسان حکومت می‌کردند و تابع حکومت خلفای عباسی بودند.

سبزی مزرعه ما با سبزی صحرائی خیلی فرق دارد، چند ماه آن را پرورش داده‌ایم. ابویوسف به بارهای گوشه میدان و غلغله روستائیان اشاره کرد و گفت: نگاه کن! این همه سبزی آورده‌اند اما من سبزی‌های تو را به قیمت خوبی می‌خرم. منصور لبخندی زد و پرسید: چقدر می‌خری؟

- بیست دینار.

- چهل دینار کمتر نمی‌دهم.

- نمی‌ارزد، به درد نمی‌خورد، بیست و پنج دینار هم می‌خرم.

- سی و پنج.

- نه، آخرش سی دینار می‌خرم.

منصور گفت: بسیار خوب، چون کار دارم و نمی‌خواهم صبر کنم موافقم، تو شروع کن بارها را بگذار زمین، الان بر می‌گردم.

سپس به سوی دهانه بازار دوید و تورفت، از جلوی دکان‌های عطاری رد شد، دکان‌های زرگری را هم پشت سر گذاشت و به دکان «وراقی»^(۱) ابونصرالله رسید. کتاب‌های خطی و کلفت توی قفسه‌های دکان را نگاه کرد و تورفت. بوی کاغذ را خیلی دوست می‌داشت. ابونصرالله که ریش سفید و چهره لاغری داشت میان دکان نشسته بود و داشت ورق‌های یک کتاب قدیمی را شماره می‌زد و روی هم می‌گذاشت. منصور با صدای بلندی گفت: سلام ابونصرالله، کتابی درباره رستم و سهراب و کاوه آهنگر نداری؟

نصرالله یک لحظه دست از کار کشید و نگاهی به چهره گندمگون و بیضی شکل و چشمان درشت منصور انداخت و گفت: درباره این پهلوانان کتاب‌های زیادی نیست، داستان‌ای مربوط به آنها را باید در میان مردم پیدا کنی، بسیاری از پیرمردها و پیرزن‌ها درباره رستم و سهراب و سیاوش و اسفندیار داستان‌های زیادی می‌دانند. کی این داستان‌ها را درست کرده؟

- مردم از قرن‌ها پیش، این داستان‌ها را درست کرده‌اند.

- مگر رستم و کاوه آهنگر هرگز وجود نداشته‌اند؟

۱- وراقی شغلی مانند کتابفروشی، صحافی و انتشاراتی امروز بود. وراقان کتاب‌های گوناگون بویژه کتاب‌های معروف را گردآوری و مرتب می‌کردند و می‌فروختند.

- چرا جوان! رستم و سهراب و کاوه و کیکاوس و افراسیاب همیشه بوده‌اند و تا دنیا پابرجاست باز هم خواهند ماند تنها هر کس باید فهم داشته باشد و آنها را میان مردم بشناسد، دیو هم کسی جز آدم بد نیست.
منصور کمی فکر کرد، از سخنان ابونصرالله خوشش آمد. ابونصرالله در حالیکه باز سرگرم کار شده بود گفت: خیلی باید جستجو کنی تا کتابی درباره این پهلوانان پیدا کنی.

منصور گفت: هر جور شده باید پیدا کنم، از راهنمایی تو سپاسگزارم.
سپس به سوی میدان دوید.

* * * * *

منصور، کتاب شاهنامه‌ای را که ابومنصور المعمری^(۱) حدود هیجده سال پیش از آن یعنی سال (۳۴۶) هجری به نثر نوشته بود به «حسین قتیبه» نشان داد و با خوشحالی و هیجان گفت: سرانجام پس از سالها تلاش این کتاب را که داستان‌های باستان را از قدیمی‌ترین دوران یعنی از زمان نخستین پادشاه ایران تا انقراض سلسله ساسانیان در بر دارد پیدا کردم.

«حسین قتیبه» چشمان درشت منصور را نگاه کرد و شوق راستینی را در آنها خواند، حدس زد او مرد کار است و می‌توان به او اطمینان کرد. روی کرسی اش جا به جا شد، نگاهی به دور و بر اتاق که پوشیده از دفترهای کوچک و بزرگ مالیاتی بود انداخت و گفت: می‌بینی که من چه کار سخت و حساسی دارم، کار گرفتن و محاسبه مالیات کوچکترین رابطه با شعر و شاعری ندارد اما اگر تو تعهد کنی که کار سرودن شاهنامه را شروع و به خوبی تمام کنی مزرعه تو را از مالیات معاف می‌کنم چون بسیار به آفرینش چنین کتابی علاقه دارم.

منصور نگاه دقیق‌تری به چهره چاق و گرد «حسین قتیبه» انداخت، هرگز فکر نمی‌کرد عامل مالیات طوس که از ماموران اصلی حکومت سامانی بود چنین برخوردار خوبی با او بکند. خواست حرفی بزند که «قتیبه» دوباره گفت: وقتی از

۱- این نویسنده شاهنامه‌منثور را با شنیدن داستان‌های باستانی ایران از زبان آگاهان بسیار، نوشت. ابومنصور بن عبدالرزاق حاکم طوس نوشتن این کتاب را به این نویسنده سفارش کرده بود.

«علی دیلم» نساخ^(۱) شنیدم که تو قصد چنین کار مهمی را داری، تصمیم گرفتم تو را بخواهم و کمکی به تو بکنم، تو باید بدانی که من هم مانند همه مردم ایران از حکومت خلفای عباسی دلخوشی ندارم، آنها ایران را تجزیه کرده‌اند و اکنون در هر گوشه‌ای از کشور، حاکمی حکومت می‌کند، آفرینش چنین کتابی پاسخی به آرزوهای استقلال خواهی مردم است.

منصور خوشحال تر شد و گفت: من این کتاب را به شعرهای کوتاه و ساده با واژه‌هایی تا حد ممکن فارسی در خواهم آورد، در این کتاب که پیدا کرده‌ام داستان‌های شاد و غمگین در کنار هم وجود دارد، اما داستان‌های غم انگیز مانند داستان رستم و سهراب، داستان سیاوش و داستان بیژن و منیژه و امثال آنها، بخش مهم کتاب را تشکیل می‌دهد چون انسان‌های خوب و جوانمرد همیشه با دشواری‌های زیادی روبرو می‌شوند و گاه سراسر زندگی آنها را غم فرا می‌گیرد، در این کتاب دیوها هم نقش مهمی دارند که البته نمونه آدم‌های بد هستند و گرنه دیو موجودی حقیقی نیست، در ضمن من قصد دارم «فردوسی»^(۲) را به عنوان لقب و تخلص شاعری خود برگزینم و «حسین قتیبه» سرش را تکان داد و گفت: به امید خدا.

* * * * *

منصور از بالای سر پسرش که همچنان می‌نالید بلند شد، پنج سال از ازدواجش می‌گذشت و این پسر سه ساله تنها ثمر این ازدواج بود و آرزو داشت صاحب دختری هم بشود.

آهسته به کنار پنجره کوچک و چوبی اتاق رفت، سرش را جلو برد، چکاچک شمشیرها و صدای برخورد نیزه‌ها و نعره سربازان سبکتکین^(۳) غزنوی و سیمجور، سردار سامانی همچنان بلند بود.

صدای همسرش بلند شد: بیا کنار! ممکن است تو را ببینند.

۱- در قدیم که صنعت چاپ نبود نساخان کتاب را نسخه‌برداری و تکثیر می‌کردند.

۲- نام اصلی فردوسی، منصور بن حسن و کنیه‌اش ابوالقاسم و لقب شاعری او فردوسی است.

۳- الب تکین از سرداران ترک سامانیان بود که بعدها قیام کرد و غزنین را گرفت و پس از مرگش سبکتکین که از سرداران او بود با شکست دادن سامانیان، سلسله غزنویان را تشکیل داد و پسرش سلطان محمود غزنوی، سامانیان را منقرض کرد.

منصور سرش را کنار کشید، رو به همسرش کرد، چهره زنش لاغر و رنگ پریده بود. گفت: این چه زندگی است که برای ما درست کرده‌اند! غزنویان و سامانیان سر جاه و مقام جنگ دارند و آن وقت مردم بی‌گناه باید قربانی شوند! از بخت بد مردم طوس، این دو لشکر در شهر ما به هم رسیده‌اند، پدر خدا بیامرزم همیشه آرزوی آرامش داشت اما هرگز آن را حس نکرد و اکنون باز جنگ و جدال است و ناامنی. همسرش به چهره کوچک و تبار پسرش که توی رختخواب افتاده و می‌نالید اشاره کرد و گفت: تب بچه نمی‌برد، باید هر جور شده داروی جوشاندنی برایش پیدا کنیم.

منصور پشت به دیوار داد و چشمانش را بست، ناله‌های فرزندش گویی بند دلش را پاره می‌کرد. نعره سربازان هم نمی‌برید. چقدر آرزوی آرامش داشت! به یاد داستان اسکندر افتاد که قرار بود شب گذشته تمام شود اما جنگ در طوس و بیماری فرزندش کار را ناتمام گذاشته بود. در دلش غوغا شد: جنگ، بیماری پسرش، کارهای ناتمام... ناگهان دوباره به یاد مزرعه پدری‌اش افتاد و دلش آتش گرفت. کار سنگین و شبانه روزی روی شاهنامه، نرسیدن به مزرعه و خشکسالی، باعث شد تا مزرعه را به یک سوم بها بفروشد و این خانه کوچک را در شهر بخرد. زیر لب نالید: چه زمانه‌ای! چه دوره‌ای! بعد به مادرش فکر کرد که سه ماه پیش مرده بود.

سپس درونش جوشید و زیر لب خواند:

نزیاید به هنگام در دشت گور ^(۱)	شود بچه باز را دیده کور
نپرد ز پستان نخجیر شیر	شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک	نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی	پدید آید از هر سویی کاستی

همسرش داد زد: تو باز وقت شعر گفتن پیدا کرده‌ای؟! بچه دارد می‌میرد! بیا برو و دواي جوشاندنی برایش پیدا کن!

منصور با دلواپسی گفت: توی این هنگامه کشت و کشتار که آدم نمی‌تواند بیرون برود!

در همین هنگام ضربه محکمی بر در خانه خورد، هر دو از جا پریدند، بچه هم

تکان خورد. منصور با دستپاچگی به سوی در اتاق دوید. سپس برگشت و با ترس به زنش گفت: فکر می‌کنم سربازان غزنوی پیروز شدند و اکنون دارند خانه‌ها را غارت می‌کنند، زود بلند شو و بچه را هم بردار!

همسرش گریه کنان گفت: بچه را بردارم کجا بروم؟! توی کوچه که نمی‌توانم بروم!

منصور داد زد: توی چاه آب پنهانت می‌کنم، زود... نتوانست حرفش را تمام کند، صدای شکستن در یک لنگه‌ای و ترک خورده خانه بلند شد و سپس دو سرباز غزنوی توی خانه پریدند و یکراست به سوی اتاق آمدند. هر دو شمشیرهای برهنه در دست داشتند. سربازی که کوتاه و چاق بود رو به منصور کرد و داد زد: آهای! توی خانه چه داری؟! ما وقت نداریم همه جا را بگردیم! خودت راستش را بگو وگرنه زن و بچه‌ات را می‌کشیم.

منصور دست‌های لرزانش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد: به خدا سوگند هر چه دارم در همین اتاق است! خانه من همین یک اتاق را دارد و بس!

یکی از دو سرباز که کوتاه و چاق بود جلو دوید، گلیم پاره کف اتاق را جمع کرد و لحاف زردرنگ و چهارخانه روی بچه را هم کشید و با سرباز دیگر بیرون دوید. بچه از ترس مات شده و گریه هم نمی‌کرد. منصور کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد، جسد سه سرباز سامانی پایین پنجره افتاده بود، منصور وحشت کرد اما به روی خودش نیاورد و سرش را برگرداند و به همسرش که گوشه اتاق کز کرده بود و از ترس می‌لرزید گفت: تا شب نشده باید به کنار کشتزارها بروم شاید کمی داروی جوشاندنی پیدا کنم، سربازها از کوچه رفتند.

همسرش که زبانش بند آمده بود حرفی نزد و او هم به سوی در خانه رفت و گام به کوچه گذاشت. هوای بعد از ظهر پاییز، کمی سرد بود. از کنار جسد سربازان رد شد و زیر لب خواند:

دل نرم، چون سنگ خارا شود	زنا و ریا آشکارا شود
خردمند بگریزد از بی خرد	به دشت اندرون، گرگ مردم خورد
هرآنکه که بی دادگر گشت شاه	شود تخم، در زیر مرغان تباه
که نه شرم دارد نه آیین و دین	پلنگی به از شهر یاری چنین

منصور در حالیکه قبای آبی رنگی پوشیده و شال سفیدی بر سر پیچیده بود جلوی کاخ محمود غزنوی در بخش شمال شرقی شهر غزنین رسید و لحظه‌ای ایستاد. نگاهش روی دیوارهای بلند و مرمرین و سردرگچ کاری شده و درکنده کاری شده و پر نقش و نگار کاخ افتاد. آهی کشید، بند توبره‌ای را که نسخه‌ای از شاهنامه در آن بود محکم‌تر چسبید و زیر لب خواند:

خنک آنک دل شاد دارد بنوش	هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
سرمه‌سفندی تواند برید	درم دارد و نقل و جام نبید
ببخشای بر مردم تنگدست	مرا نیست فرخ مر آنرا که هست

نگاهی به میدان سرسبز روبروی کاخ انداخت، آخرهای تابستان بود و هوا دیگر رو به خنکی می‌رفت. منصور باز کاخ را نگاه کرد و زیر لب گفت: نه زمینی دارم، نه ثروتی، نه خانه‌ای و نه آینده‌ای، همه چیزم فدای سرودن شاهنامه شد. به یاد پسرش افتاد که دو ماه پیش، بعد از یک بیماری سخت مرده و او را داغ‌دار کرده بود. سپس به تنها دخترش فکر کرد که دم بخت بود و کمترین جهیزیه‌ای نداشت و حال همسر پیرش هم بعد از داغ فرزندش روز به روز بدتر می‌شد. در همین موقع یکی از نگهبانان جلوی در کاخ به سوی او آمد و با کنجکاوای سراپایش را نگاه کرد و به او توپید: چه می‌خواهی پیرمرد؟! ایستادن در اینجا قدغن است!

منصور به توبره‌اش اشاره کرد و گفت: من شاعر هستم، نامم ابوالقاسم فردوسی است و از طوس آمده‌ام، کتابم به وسیله وزیر بزرگ، فضل بن احمد^(۱) به حضرت سلطان محمود پیشکش شده و ایشان می‌خواهند در بارعام، مرا ببینند. نگهبان با تندی گفت: فضل بن احمد که در زندان است!

منصور ماتش برد، پاهایش شروع به لرزیدن کرد و دهانش خشک شد. بی‌اراده دهانش را باز کرد و گفت: چرا؟

نگهبان پوزخندی زد و گفت: همه دار و ندارش هم به امر سلطان مصادره شد. منصور سعی کرد خودش را نبازد و با صدای خفه‌ای گفت: من با او کاری ندارم،

۱- فردوسی قبلاً به پیشنهاد و سپس به وسیله همین وزیر نسخه‌ای از شاهنامه را به سلطان محمود داده بود، اما عده‌ای هم عقیده دارند این وزیر احمد میمندی بوده است.

حضرت پادشاه نسخه‌ای از کتاب مرا که چند ماه پیش برایشان فرستاده‌ام دیده‌اند و مرا احضار کرده‌اند.

نگهبان باز سراپای منصور را نگاه کرد و گفت: همین جا باش تا برگردم. سپس به سوی در کاخ رفت و وارد شد. منصور به یاد مدحی که از وزیر کرده بود افتاد، آن را هم در کنار مدح سلطان محمود آورده بود. بعد به یاد نخستین نسخه شاهنامه افتاد که مدح هیچ شاه و وزیری در آن نبود و او کسی را شایسته بخشیدن نشناخته بود:

من این نامه فرخ گرفتم به فال	همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌یی	به گاه کیان بر درخشنده‌یی

اما پس از رسیدن پیام وزیر، او به علت فقر زیاد و نیاز مادی، شاهنامه را به نام محمود کرد و پادشاه و وزیرش را ستود، حالا نمی‌دانست چه کار کند؟! می‌ترسید سلطان محمود به علت مدحی که او از وزیر کرده خشمگین شود، در همین موقع نگهبان از در کاخ بیرون آمد. منصور فکر کرد شاید محمود او را جواب کرده باشد؟! نگهبان به او نزدیک شد و گفت: بفرما تو! سلطان در حال بارعام است.

* * * * *

پرده‌دار قد بلند و سرخ پوش، پرده زربفت را کنار زد، نگاه منصور روی دیوارهای رنگارنگ، سقف طوسی، درهای طلاکوب، قالی‌های گرانها و وزیران و درباریان که در لباس‌های زربفت، گرداگرد کاخ نشسته بودند افتاد. به خانه گلی خودش و آن همه شهرها و روستاهای ویران فکر کرد. پیش خودش گفت: با این لباس رنگ و رو رفته چه وصله ناجوری در اینجا هستم! ناگهان صدایی به گوشش خورد: تو ابوالقاسم فردوسی هستی!؟

نگاه منصور به تخت زرنگار گوشه کاخ افتاد و سلطان محمود را از روی نقاشی‌هایی که از او دیده بود شناخت. لباس زربفت و تاج پهن و جواهر نشانش را نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: بله خودم هستم!

محمود به سه نفر که لباده‌های ابریشمین بر تن داشتند و در سمت چپ تخت او نشسته بودند اشاره کرد و پرسید: تو این سه نفر را می‌شناسی؟ منصور آن سه نفر را با کنجکاوی نگاه کرد و پاسخ داد: نه، آنها را جایی ندیده‌ام.

آن سه مرد نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند. محمود گفت: آنها را از روی چهره نمی‌شناسی ولی به طور حتم نامشان را شنیده‌ای، این سه نفر فرخی سیستانی، منوچهری دامغانی و عنصری بلخی سه تن از شاعران بزرگ دربار من هستند.

منصور که هنوز روی پا ایستاده بود سرش را تکان داد و گفت: بله، بله، شعرهایشان را زیاد خوانده و شنیده‌ام، هر سه تن در کار خودشان استاد هستند. حالا همه نگاهها روی چهره پرچین، ریش سفید و چشمان خسته فردوسی بود. محمود باز به سه شاعر اشاره کرد و گفت: هر سه نفر شاهنامه تو را خوانده‌اند و برای من هم بازخوانی کرده‌اند!

قلب فردوسی تیر کشید، سه شاعر را با نگاهی پراز تردید نگاه کرد، حدس زد آنها پیش محمود برایش زده‌اند.

باز صدای محمود بلند شد: تو در کتابت این همه درباره رستم شعر گفته‌ای و داستان پردازی کرده‌ای اما درباره هیچ شاهی به این اندازه شعر نگفته‌ای! فردوسی گفت: رستم و پهلوانان دیگر، نگهدارنده کشور و تخت شاهان بودند و رستم پهلوان پهلوانان بود.

محمود روی تخت جا به جا شد و گفت: ولی بدان که هر کدام از سربازان سپاه من یک رستم است!

سپس رو به فرخی سیستانی کرد و گفت: بخوان!

فرخی تعظیمی کرد و سینه‌اش را صاف کرد و سرپا ایستاد و خواند:

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
همه حدیث ز محمود نامه خوانند و بس همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
و باز:

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها حدیث رستم دستان و نام سام سوار
همه حاضران سرهایشان را تکان دادند و صداهایشان درهم آمیخت: بسیار
خوب بود! رستم هم پیش سپاه سلطان هیچ است!

فردوسی به یاد غارت خانه‌اش به وسیله دو سرباز غزنوی، در زمان پدر سلطان محمود افتاد، رو به سلطان محمود کرد و با صدای بلندی گفت: مهم، توانایی

جنگی رستم نیست، جوانمردی مهم است!

ناگهان همه ساکت شدند، نگاههای پر از خشم روی فردوسی برگشت، همه در انتظار خشم سلطان محمود بودند اما او رو به خزانه‌دارش کرد و گفت: صلهاش را بده تا زود از اینجا برود!

خزانه‌دار جلو آمد و کیسه‌ای چرمی به سوی فردوسی دراز کرد و گفت: بگیر، شصت هزار درهم!^(۱)

پاهای فردوسی سست شد، گویی دیوارها جلوی چشمانش شروع به چرخیدن کرد، با صدای خفه‌ای گفت: ولی حضرت سلطان قول شصت هزار دینار^(۲) را داده بودند، برای هر شعر یک دینار و شاهنامه من شصت هزار بیت است.

محمود گفت: می‌دانم چه کسی به تو قول شصت هزار دینار را داده! وزیر خائن من که در زندان، منتظر افتادن زیر پای فیل است! من دشمنانم را زیر پای فیل می‌اندازم، تو چه رابطه‌ای با وزیر خائن داشتی؟!

لرزش تندی بر تن فردوسی نشست و آهسته گفت: هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، شهرت شاهنامه مرا شنید و به وسیله فرستاده‌اش خواست آن را به شما تقدیم کنم! محمود صدایش را بلندتر کرد و گفت: شنیده‌ام تو شیعه هستی و در مدح آل علی هم شعر گفته‌ای؟! توی کتابت از این جور شعرها هم هست! تازه همه کتاب تو ستایش ایرانیان است، مگر دیگر قوم‌ها^(۳) آدم نیستند؟!

فردوسی حرفی نزد، کیسه درهم‌ها را از دست خزانه‌در گرفت و باز به محمود نگاه کرد. محمود با سر به او اجازه رفتن داد. فردوسی برگشت و با قدم‌های سست و تن لرزان از تالار بیرون رفت. بدنش از عرق خیس بود، هوای تازه باغ به چهره‌اش خورد اما تنش همچنان داغ بود. از در اصلی کاخ که بیرون رفت سرش را زیر انداخت، از میان میدان پر درخت گذشت و به سوی دهانه بازار رفت، می‌خواست زودتر به کاروانسرای بازار زرگران که امشب را در آنجا خوابیده بود برود و اثاثیه مختصرش را بردارد و از غزنین برود، می‌دانست محمود او را تهدید کرده و هر

۲- پول طلا

۱- پول نقره

۳- سلطان محمود از نژاد ترک بود. او پسر سبکتکین غزنوی بود که در سال (۳۸۸) هجری پس از مرگ پدرش به حکومت رسید و سلسله سامانیان را که در زمان پدرش دچار سستی شده بود شکست داد. البته سبکتکین هم جانشین آبتکین و هر دو از غلامان ترک سامانیان بودند و بعدها به حکومت رسیدند.

لحظه ممکن است دستگیرش کند. هنوز به کاروانسرا نرسیده بود که گرمابه‌ای سر راهش دید، فوری تو رفت، چند نفر در سربینه گرمابه سرگرم لباس پوشیدن بودند. فردوسی جلو رفت، روی سکوی سربینه نشست و چشمانش را بست. چهره محمود و درباریان از ذهنش بیرون نمی‌رفت، بی‌اراده زیر لب خواند:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم به یک باره بر باد شد

بعد بلند شد، لباسش را درآورد و به صحن گرمابه رفت، عده‌ای دور صحن و لب خزینه نشسته بودند و خودشان را می‌شستند، فردوسی هم لب خزینه نشست، تاس مسی را برداشت و پرکرد و روی سرش ریخت، حالش کمی جا آمد و سپس سرگرم شستشو شد.

همینکه کارش تمام شد، به سربینه برگشت، خودش را خشک کرد و لباسش را پوشید و به سوی گرمابه دار که روی سکوی سنگی نشسته بود رفت، کیسه چرمی درهم‌ها را باز کرد و نصف درهم‌ها را درآورد و به سوی گرمابه‌دار دراز کرد. چشمان ریز گرمابه‌دار از تعجب باز شد، سراپای فردوسی را نگاه کرد و گفت: خدا به تو عوض بدهد ای جوانمرد!

سپس درهم‌ها را با دو دستش گرفت، فردوسی دیگر صبر نکرد و از در گرمابه بیرون رفت، حالا هوا گرم‌تر شده بود و گرمی آب داغ هم در تنش مانده بود. نگاهش به یک بساط «فقاع»^(۱) فروشی افتاد، فوری جلو رفت، یک کاسه «فقاع» برداشت و یک نفس سرکشید و سپس کیسه درهم‌های باقیمانده را به سوی فروشنده دراز کرد، فقاع فروش کیسه را باز کرد و با بهت و کنجکاوی به چهره پرچین و غمزده فردوسی خیره شد، شاید فکر کرد او دیوانه است که برای یک کاسه فقاع این همه درهم می‌دهد! اما فردوسی دیگر صبر نکرد، می‌ترسید ماموران محمود دستگیرش کنند، راه افتاد و پیش خودش گفت: طوس هم برای من امن نیست، ممکن است در آنجا هم به دنبالم بیایند، بهترین کار این است که به هرات و به خانه «اسماعیل وراق»^(۲) بروم تا آنها از آسیاب بیفتند.

* * * * *

ابوالقاسم فردوسی روی تشک پر وصله و رنگ و رو رفته‌اش جا به جا شد،

پهلوهایش درد می‌کرد و قلبش تیر می‌کشید. دخترش از گوشه اتاق بلند شد، جلو رفت، پهلوی او نشست و لحاف را تا گردنش بالا کشید. پدر رو به دخترش کرد و با ناله گفت: برادرت که مرد و مرا داغدار کرد، مادرت هم که پس از آن همه رنج و زحمت در غیاب من از دنیا رفت و نماند تا من از این سفر دراز برگردم، تو مواظب خودت باش دخترم، می‌دانی که پس از تولد برادرت، سالها گذشت و من در آرزوی یک دختر می‌سوختم تا خدا تو را به من داد، تو تنها یادگار مادر خدا بیمارزت هم هستی.

چهره بیضی شکل و چشمان درشت دختر را غمی سنگین پوشانده بود، هق هق گریه‌اش بلند شد و گفت: سی سال رنج کشیدی، کتابی به این ارزشمندی به وجود آوردی تا هم برایت مایه و برکت دنیا باشد و هم آخرت اما هیچکس قدر تو و کتابت را ندانست، برادرم مرد، مادرم مرد، اگر تو هم مرا تنها بگذاری چه کار کنم؟ فردوسی بی اختیار شعری را که پس از ناجوانمردی سلطان محمود و در هجو این پادشاه سروده بود زیر لب خواند:

مرا غمز ^(۱) کردند کان پر سخن	به مهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده ^(۲) نیاید به کار	وگر چند باشد پدر شهریار
از این در سخن چند رانم همی	چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبی شاه را دستگاه	وگر نه مرا بر نشاندی به گاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

سپس به سرفه افتاد و درد توی قفسه سینه‌اش پیچید. دخترش کاسه داروی جوشاندنی را برداشت و سر پدرش را بلند کرد، پدر چند جرعه نوشید و حالش کمی بهتر شد. دختر گفت: آخرش نگفتی چرا از هرات به مازندران رفتی؟ پدر آهسته گفت: چند ماه در خانه اسماعیل وراق پنهان بودم و بعد به فکرم رسید به مازندران و به دربار «اسپهبد شهریار» پادشاه آنجا که از نوادگان شاهان ساسانی است بروم تا شاید، شاهنامه را که داستان اجداد اوست از من قبول کند و

۱- سخن چینی

۲- بنده زاده، فرزند برده - اشاره به برده بودن سبکتکین پدر محمود.

پاداش رنج سی ساله‌ام را بدهد اما او با وجود احترام زیاد نسبت به من، درخواست کرد هجویه محمود را که به کتاب افزوده بودم در ازای صد هزار درهم حذف کنم و کتاب را دوباره به محمود تقدیم کنم چون شهریار اسپهبد هم تابع محمود است و به فرمان او در مازندران حکومت می‌کند.^(۱)

دختر همچنان با غم و درد به چهره شکسته پدرش نگاه کرد و آهسته گفت: ولی یقین داشته باش، کتاب تو تا دنیا پابرجاست در دست مردم خواهد ماند. فردوسی با عشق و علاقه دخترش را نگاه کرد.

* * * * *

۱- گفته شده که سرانجام محمود از کار خود پشیمان شد و دستمزد کلانی برای فردوسی فرستاد اما این دستمزد وقتی سوار بر شتر وارد دروازه طوس می‌شد جنازه شاعر را از دروازه دیگر بیرون می‌بردند. و باز می‌گویند که دستمزد کلان را به دخترش دادند و او آن را صرف ساختن بندی بر روی رودخانه‌ای کرد که به بند دختر معروف شد و برخی می‌گویند که دختر فردوسی دستمزد را نپذیرفت و گفت به آن نیاز ندارم، پس به دستور محمود آن را به یکی از بزرگان نیشابور دادند تا صرف ساختن آبادی «چاهه» در نزدیکی طوس بکنند. در ضمن گفتنی است که سراینده شاهنامه، لقب شاعری خودش را از باغی به نام فردوس متعلق به یکی از بزرگان خراسان گرفته است، در ضمن منظومه‌ای هم به نام یوسف و زلیخا به فردوسی نسبت داده‌اند، ولی بعدها روشن شد که این منظومه از او نیست، و سرانجام باید گفت بنا به نوشته نویسندگان تاریخ ادبیات، شهرت جهانگیر فردوسی باعث شده تا داستان‌های ضد و نقیض زیادی درباره زندگی او درست شود که این زندگی‌نامه داستانی از روی معتبرترین روایت‌ها نوشته شده است.

فردوسی به قول بعضی از نویسندگان در سال (۳۲۳ یا ۳۲۴) هجری قمری و به قول بعضی دیگر در سال (۳۲۹) متولد و در سال (۴۱۰) یا (۴۱۶) هجری قمری از جهان رفته است.

ناصر به آخر میدان رسید و وارد کوچه بزرگ روبرو شد و قدم‌هایش را تندتر کرد، کمی دیگر که جلو رفت کنار کوچه ایستاد و سرش را برگرداند و در تاریکی کم رنگ غروب، دنبال برادرش سعید گشت.

سعید در حالیکه توبره لوح و قلم و دواتش را برگردنش آویخته بود آهسته آهسته جلو می‌آمد.

ناصر چند قدم برگشت و داد زد: سعید! تندتر بیا! باید تا شب نشده به خانه برسیم.

سعید قدم‌هایش را تندتر کرد و به برادرش رسید. بعد هر دو با هم به راه افتادند. مردم، در سراسر کوچه در حال رفتن به خانه‌هایشان بودند، ناصر چهره‌های رهگذران را با کنجکاوی نگاه می‌کرد و با اینکه ده سال بیشتر نداشت اثر قحطی بزرگ خراسان و ماوراء النهر را در چهره‌های زرد و تکیده آنها می‌دید. بعد به یاد حرف‌هایی افتاد که درباره شیوع بیماری وبا، بعد از قحطی بر سر زبان‌ها بود.

دست چپش را برگردن برادرش انداخت. بعد به عبدالله، همدرس قدیمی‌اش، فکر کرد که سه روز پیش مانند بسیاری از مردم از گرسنگی مرده بود. یادهای جور واجور سه سال دوستی با عبدالله در ذهنش آمد و بغض گلویش را گرفت.

پیش خودش گفت: پدرم که صاحب چند باغ و اینهمه زمین کشاورزی است و تا جایی هم که می‌تواند به آدم‌های فقیر کمک می‌کند، ای کاش من هم غذایم را هر روز با عبدالله قسمت کرده بودم!

در همین هنگام به جلوی در دروازه بزرگ «کاروانسرای ترکمانان» رسید، ده پانزده نفر مرد وزن و بچه کنار در کاروانسرا دراز کشیده یا نشسته بودند و از گرسنگی ناله می‌کردند.

ناصر و برادرش ایستادند و با کنجکاوای به آنها خیره شدند، چهره‌های زرد و استخوانی گرسنگان، آن دو را ترساند.

ناگهان صدایی از پشت سرشان بلند شد: سلطان محمود غزنوی^(۱) افتخار می‌کند که هر سال به هندوستان حمله می‌برد و بت‌ها را می‌شکند اما خوب است بیاید اینجا و این همه قحطی و گرسنگی و مرگ را ببیند! ناصر و سعید سرهایشان را برگرداندند و جوان قد بلندی را که از پشت سرشان می‌گذشت دیدند.

مرد میانه سالی که از روبرو می‌آمد در پاسخ جوان گفت: سلطان محمود فقط بلد است خزانه خودش را از طلا و نقره‌های غارتی پر کند و کاری به سفره خالی مردم ندارد! تازه اکنون بهار است و مردم می‌توانند برگ و پوست نرم درختان و علف بخورند! زمستان چه خواهد شد؟!

حالا ناله گرسنگان دم به دم بلندتر می‌شد. سعید دوباره به آنها نگاه کرد و بعد به ناصر که به پشت سر مردم میانه سال خیره شده بود گفت: اینها چه بوی بدی می‌دهند! از اینجا برویم.

ناصر دوباره دست برگردن برادرش انداخت و با هم به راه افتادند. آن وقت باز به عبدالله فکر کرد و سپس حرف‌های آن دور رهگذر را درباره سلطان محمود به یاد آورد و سعی کرد کاخ سلطان محمود را توی ذهنش مجسم کند: دیوارهای بلند و گچکاری شده و رنگارنگ، درهای کنده کاری و طلاکوب، تخت‌ها و کرسی‌های زرین، فرش‌های گرانبهای رنگارنگ و ابریشمین، درباریان با شکم‌های برآمده و چهره‌های چاق و سفید و سفره‌های بزرگ و پراز دهها جور غذا و نوشیدنی رنگارنگ و خوشبو...

ناگهان به خودش آمد، هوا دیگر تاریک شده بود، ناصر ترسید، شنیده بود مردم گرسنه در نیشابور، در شب‌های تاریک در پیچ کوچه‌ها و بازارها کمین می‌کنند و بچه‌ها را می‌دزدند و بعد آنها را می‌کشند و گوشتشان را می‌خورند.

دستش را بر دورگردن برادرش محکم تر کرد، هرچند از نیشابور تا قبادیان^(۲)

۱- سلطان محمود غزنوی که معروفترین پادشاه سلسله غزنویان است بارها و به قولی هفده بار به هندوستان حمله کرد و بتخانه معروف سومنات را خراب و ثروت‌های آن را غارت کرد.

۲- قبادیان بلخ محل تولد ناصر خسرو

فاصله زیادی بود، اما او می‌ترسید مردم گرسنه قبادیان هم این کار را یاد بگیرند. قدم‌هایش را تندتر کرد و برادرش را محکم‌تر چسبید، کوجه‌ها لحظه به لحظه خلوت‌تر و هوا تاریک‌تر می‌شد.

* * * * *

ناصر از پله‌های «دارالحکومه» بلخ بالا رفت و قدم در محوطه ساختمان گذاشت. سه ماه بود که با سفارش پدرش، در دیوان^(۱) غزنویان، سرگرم کار شده و به عنوان «کاتب دیوان روستا» انجام وظیفه می‌کرد. آرام آرام از میان باغ محوطه گذشت، باران ریزی که می‌بارید هوای پاییزی را سردتر می‌کرد.

ناصر روبروی ساختمان اصلی دیوان رسید و خواست وارد راهرو شود که نگاهش به پنج مرد روستایی افتاد. تعجب کرد و ایستاد و با کنجکاوای به آنها خیره شد. دستهای هر پنج نفر را با ریسمان کلفتی بسته بودند. ناصر به آنها نزدیک‌تر شد و آنها هم با شک آمیخته به نفرت به اندام لاغر و بلند و چهره سرخ و کم موی او نگاه کردند. گویی او را یکی از مامورین دیوانی می‌پنداشتند که برای آزار و اذیت آنها آمده است.

ناصر جلوتر رفت و سینه به سینه آنها ایستاد. سه نفر از آنها پیر بودند و یکی میانه سال و یکی جوان و همه هم در آن هوای نم، جز پیراهن‌های پاره، چیزی بر تن نداشتند. ناصر به پیرمردی که سینه پهن و سر بزرگی داشت رو کرد و با کنجکاوای پرسید: پدر چرا شما را به اینجا آورده‌اند؟ چرا شما را با ریسمان بسته‌اند؟! مگر شما چه کرده‌اید؟!

پیرمرد با نگاه تندی چهره جوان و قبای آبی نو و موهای بلند و تمیز ناصر را که از زیر کلاه بیرون زده بود و رانداز کرد و پوزخندی زد و گفت: یعنی تو نمی‌دانی چرا ما اینجا هستیم پسر؟! مگر تو از اینجا نیستی؟!

ناصر سرش را تکان داد و گفت: من کاتب هستم، یک کاتب ساده و تازه کار! علت آوردن شما را هم به اینجا نمی‌دانم! روستائیان نگاهی به هم انداختند و سپس مرد میانه سال که لاغر بود و چشمان

تنگی داشت گفت: اگر بدانی، چه کاری برایمان می کنی؟!

ناصر دستپاچه شد، نمی دانست چه پاسخی بدهد!

در همین موقع اشرف الدین رئیس دیوان روستا که ناصر کاتب ویژه او بود از راهرو بیرون آمد. روستائیان دست بسته با خشم و نفرت، چهره چاق و سرخ او را نگاه کردند. اشرف الدین جلوی راهرو ایستاد و با تعجب به ناصر خیره شد و به او توپید: چرا اینجا ایستاده ای؟! با اینها چه کار داری؟!

روستائیان باز به ناصر نگله کردند، گویی تازه می فهمیدند او جوان ساده و صادقی است.

ناصر همچنان که به اشرف الدین نگاه می کرد به آهستگی گفت: آخر چرا دست این بدبخت ها را بسته اند و به اینجا آورده اند؟!

اشرف الدین جلوتر آمد و سینه به سینه ناصر ایستاد و در چشمان درشت و سیاه او زل زد و داد زد: به تو چه، بچه؟! تو برو توی اتاق و بنشین و دفترت را بنویس! بعد چند لحظه دیگر به چهره بهت زده ناصر نگاه کرد و گفت: اینها مالیات نداده اند و دهقانان دیگر را هم تحریک به نافرمانی و خودداری از پرداخت مالیات کرده اند! فهمیدی پسر؟

ناصر آب دهانش را فرو داد و زیر چشمی نگاهی به روستائیان انداخت و به سوی راهرو به راه افتاد اما نفرت تندی از دیوان و سرپرست های آن در خودش حس می کرد. یادش آمد که اشرف الدین حتی نوشتن را به درستی نمی دانست و فقط به علت دوستی با حاکم غزنوی بلخ به این سمت گماشته شده بود.

قدم توی راهرو گذاشت و در حالیکه به سوی اتاق مربوط به دیوان روستا می رفت با خودش گفت: آن همه درس خواندم، علوم ادبی و فارسی و عربی و علوم دینی و فلسفه و نجوم و ده جور علم دیگر را زیر و رو کردم اما حالا باید زیر دست کسانی کار کنم که نه سواد درستی دارند و نه عدل و انصاف سرشان می شود و با روستائیان بیچاره هم اینطور رفتار می کنند.

به ته راهرو رسید، در آخرین اتاق سمت راست را باز کرد و وارد شد و باز با خودش گفت: از چشم این روستائیان و امثال آنها، من هم آدمی مانند همه افراد دیوانی و عوامل سلسله غزنوی هستم! باید فکری بکنم! باید همه بدانند که من یک

کاتب ساده دیوان هستم و هیچگونه دخالتی در سیاست دولت غزنوی ندارم!

* * * * *

ناصر روبروی ساختمان دارالحکومه ایستاد، سربازان غزنوی روبروی دروازه بزرگ ساختمان، روی بام و لبه دیوارهای باغ دارالحکومه سنگر گرفته و هر لحظه در انتظار شکسته شدن سنگر دفاعی شهر و رسیدن سربازان سلجوقی^(۱) بودند.

ناصر در میان مردمی که در آن غروب زمستانی از هر سو، به سرعت به طرف خانه‌هایشان می‌رفتند می‌گذشت و آهسته آهسته به سوی خانه‌اش می‌رفت. از ساعتی پیش به دنبال رسیدن خبر شکست سلطان مسعود^(۲) غزنوی در «دندانقان» مرو و محاصره بلخ به وسیله سربازان پیروز سلجوقی، دارالحکومه تخلیه شده و سربازان غزنوی مقیم بلخ حفاظت آن را بر عهده گرفته بودند.

ناصر هم دیگر در دارالحکومه نمانده و دفترهایش را تحویل داده و بیرون آمده بود. همین طور که راه می‌رفت به یاد آن همه سال که در دیوان غزنویان کار کرده و نیمی از موهایش را سفید کرده بود افتاد. زیر لب گفت: چقدر رنج کشیدم! در دیوان چیزی جز فساد و ستم و رشوه خواری و مال اندوزی و خیانت به مردم ندیدم! ای کاش پدرم هنوز زنده بود و این واقعیت‌ها را از زبان من می‌شنید. بعد به آن همه رنجی فکر کرد که در مبارزه با دیوانیان فاسد کشیده و بارها هم نزدیک بود او را اخراج یا برایش در دسر درست کنند.

قدم‌هایش را تندتر کرد، مردم لحظه به لحظه وحشت زده‌تر می‌شدند، ناصر گوش‌هایش را تیز کرد، هر کس چیزی می‌گفت:

- نکند قحطی بشود؟! -

- مردم را قتل عام نکنند!

- از دست غزنویان داریم آسوده می‌شویم!

- تو چه می‌دانی؟ شاید شاه جدید از سلطان محمود و پسرش بدتر باشد!

۱- سلجوقیان که از تیره ترکان غز بودند به رهبری طغرل بیک و برادرش چغری بیک پس از وارد کردن شکست‌هایی بر غزنویان سلسله جدیدی در ایران تشکیل دادند.

۲- مسعود پسر سلطان محمود غزنوی و جانشین او، پس از این شکست دیگر نتوانست کمر راست کند و در سال بعد یعنی (۴۳۱) هجری قمری کشته شد و سلجوقیان به تدریج همه ماوراءالنهر و خراسان و بقیه ایران را تسخیر کردند و سلسله غزنویان محدود به بعضی مناطق هند شد.

ناصر به جوانی که توبره بزرگی بر دوش داشت و در کنار او راه می‌رفت نگاه کرد. جوان هم پوزخندی زد و گفت: من نجارم و همه دارایی من همین اره و رنده و تیشه و چیزهای دیگری است که همه را توی توبره ریخته‌ام و با خودم به خانه می‌برم تا اگر سربازان مهاجم دست به غارت دکان‌ها زدند ضرری نبینم. ناصر خنده‌ای کرد و گفت: اگر خدای نکرده خانه‌ها را هم غارت کردند چه می‌کنی؟ جوان فکری کرد و گفت: آن وقت دیگر کاری نمی‌شود کرد!

ناصر ترس را در چهره آن جوان و رهگذران دیگر به خوبی می‌دید. سپس به جوان گفت: خانه ستم هرگز پایدار نمی‌ماند، غزنویان، سامانیان را سرنگون کردند و سلطان محمود هم وقتی روی تخت زرینش می‌نشست هرگز خوابش را هم نمی‌دید که روزی قدرتی پیدا شود و سلسله او را خوار و ذلیل کند اما اکنون پسر و جانشینش شکست خورده و شهر به شهر در حال فرار است.

جوان قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: رسم روزگار همین است جوانمرد. ناصر از جوان جدا شد و به کوچه باریک سمت راست پیچید و لحظه‌ای بعد به جلو در خانه‌اش رسید و در را باز کرد و وارد شد. حس کرد شعر تازه‌ای در ذهنش دارد جوانه می‌زند. جوشش و جنبشی وجودش را گرفت. فوری وارد اتاق سرد و تاریکش شد، بعد از خشکسالی‌های سال‌های گذشته همه ارث پدری‌اش از دست رفته و همین خانه برایش مانده بود. فانوس را روشن کرد و بی‌اینکه قبای پشمی و کلفتش را در آورد قلم و دوات و کاغذ را از توی طاقچه قاپید و زیر طاقچه نشست و تند تند شروع به نوشتن کرد:

گهی رومیت بسینم گاه زنگی
که تو همواره بر یکسان نمانی
بر آری هر نفس آهنگ دیگر
که مشکین جامه و زرین قبایی
به توسن کراهی مانی تو ابلق
چه شاید کرد با تو جز مدارا
نداری جز که عمر ما شکاری
بسا کس کز تو با تاج و نگینست

جهانا جادویی با بوی و رنگی
به رنگین لعبتی دلخواه مانی
برآیی هر زمان از رنگ دیگر
چو معشوق ظریف دلربایی
بگویم چیستی انصاف و الحق
که زیر پای کردی عمر ما را
یکی طاووس رنگارنگ داری
شکارت کیقباد و کی پشینست

تو دادی ملک کیخسرو به خسرو
 کهن کردی بزرگان را و خود نو
 نیاسایی، نه کس آسوده از تو
 نفرسایی و ما فرسوده از تو
 نشاید بود هرگز از تو ایمن
 نگردی از جفا کردن تو ساکن
 سرش را به دیوار گذاشت و چشمانش را بست، حس می‌کرد ذهنش خالی و آرام
 و مغزش آسوده شده است.

* * * * *

ناصر در حالیکه نمد پاره‌ای به دور خودش پیچیده و لنگ کهنه‌ای هم بر کمرش
 آویخته بود شانه به شانه برادرش وارد دروازه شهر بصره^(۱) شد. هوای سرد صبح
 زمستان، رمق آنها را کشیده و پاهایشان را که با گیوه‌های پاره‌ای پوشیده شده بود
 داشت بی حس می‌کرد. سعید^(۲) نگاهی به شتر لاغر و خسته‌شان که از پشت سر
 آنها می‌آمد انداخت و غلام هندی را که خسته و کوفته در پی شتر قدم بر می‌داشت
 و رانداز کرد و سپس به ناصر گفت: هیچکس باور می‌کند که تو از کاتبان زبردست
 دیوان غزنویان و سپس سلجوقیان بودی و من هم از بازرگانان با سابقه بوده‌ام؟
 ناصر نگاهی به خانه‌های گلی و کوتاه بعد از دروازه انداخت و به یاد رنج‌های
 بعدی‌اش در دیوان سلجوقیان افتاد. آرزو می‌کرد پس از روی کار آمدن سلجوقیان،
 هرگز در دیوان آنها سرگرم کار نشده و جهانگردی را زودتر و زمانی که جوان‌تر بود
 شروع کرده بود.

رو به برادرش کرد و گفت: خدا را شکر که من دیگر در دیوان سلجوقیان کار
 نمی‌کنم و تو هم دیگر بازرگان نیستی! یادت هست پس از شکست غزنویان و روی
 کار آمدن سلجوقیان، چقدر اصرار کردند تا مرا باز به کار در دیوان کشاندند؟ هر روز
 یکی از سرپرستان دیوان را به در خانه‌ام می‌فرستادند و مرا به کار دعوت می‌کردند
 چون سابقه و نحوه کار مرا از این و آن شنیده و دفترهای دیوان غزنویان را هم که به
 دستشان افتاده بود دیده بودند اما ای کاش هرگز به آنجا نرفته بودم! سلجوقیان که
 اکنون ایران را زیر سلطه دارند از غزنویان هم فاسدتر و بدتر هستند! چه خوب بود

۱- واقع در عراق.

۲- این برادر ناصر خسرو همواره یکی از مریدان پرشور برادرش بود و بعد از مرگ ناصر مرثیه‌ای به زبان عربی
 در سوگ او سرود.

سالها پیش، من دگرگون شده و فکرم مثل امروز عوض شده بود و این سفر پر ثمر را آغاز کرده بودم!

سپس شعری را که به هنگام استعفا از دیوان سلجوقیان بر ضد آنها سروده بود، با صدای بلند خواند:

خراسان جای دونان شد نگنجد	به یک خانه درون آزاده با دون
ندانند حال و کار من جز آنکس	که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان	بر این دونان بباریده است گردون
که اوباشی ^(۱) همی بی خان و بی مان	درو امروز خان گشتند و خاتون

در این موقع به میدان بزرگی رسیدند، مردم که در آن موقع صبح به سر کارهایشان می رفتند با تعجب و گاه با نگاهی تمسخر آمیز، آنها را با آن موهای انبوه و کثیف و اندام نمد پوش شان و رانداز می کردند. ناصر که پاهایش از سرما داشت از کار می افتاد لبخندی زد و گفت: اگر این مردم بدانند که ما سراسر خراسان و مازندران و گیلان و آذربایجان و ارمنستان و آسیای صغیر^(۲) را زیر پا گذاشته ایم و به اینجا رسیده ایم، این طور ما را نگاه نمی کنند!

برادرش سرش را تکان داد و گفت: هر جور می خواهند ما را نگاه کنند، برای ما نباید مهم باشد، مهم این است که سفر برای انسان تجربه می آورد و فکر را روشن می کند و ما موفق شدیم تا اینجا بیاییم و باید تا مقصدمان یعنی مصر برویم و بعد اگر توانستیم تا سودان و مناطق شمال افریقا پیشروی کنیم.

ناصر ناگهان ایستاد و به گوشه میدان نگاه کرد و به برادرش گفت: یافتیم! برادرش با کنجکاوی، نگاه ناصر را دنبال کرد و عده ای را دید که سرگرم خرید و فروش اجناس کهنه و خرده ریز بودند.

ناصر سرش را برگرداند و شتر را که در کنار غلام هندی، در پشت سر آنها ایستاده بود نگاه کرد و بعد به برادرش گفت: بار شترمان که فقط کتاب هایمان است و حتی یک جلدش را هم نمی فروشیم، خودت می دانی این کتابها را چگونه به دست آورده ایم اما می توانیم خورجین کوچکی را که دوازده جلد کتاب نایاب و گرانبها در آن گذاشته ایم و در میان خورجین اصلی پنهان کرده ایم در آوریم و کتاب هایش را

۱- منظور، سلجوقیان است.

۲- ترکیه کنونی.

خودمان حمل کنیم و خورجین را بفروشیم و با درهم‌هایی که می‌گیریم به گرمابه برویم، وگرنه از سرما خشک می‌شویم و از این گذشته، با این سر و تن کثیف به کجا می‌توانیم برویم؟ می‌دانی که حتی یک درهم برایمان باقی نمانده! سعید با افسوس گفت: برای رسیدن به قاهره و تماس با رهبران اصلی اسماعیلیه^(۱) باید هر رنجی را تحمل کنیم، خودت هم می‌دانی که اکنون شعرهایت در محافل ادبی ماوراءالنهر و خراسان بر سر زبانهاست و مردم رنج‌دیده از جور خلفای عباسی چشم به راه تو هستند تا ببینند از این سفر چه سوغات امید بخشی برایشان می‌بری؟

ناصر در حالیکه به سوی شتر بر می‌گشت گفت: تبلیغ امامت آل علی (ع) در میان مردم ایران که علاقمند به این خاندان هستند و نشان دادن غاصب بودن خلفای عباسی و عوامل آنها در ایران یعنی سلجوقیان، بهترین راه مبارزه است و ما باید در مصر در این باره با خلفای فاطمی^(۲) گفتگو کنیم. در این هنگام به کنار شتر رسیدند و ناصر به غلام هندی گفت: پندار! زود خورجین کوچک را درآور.

اندام کوچک و استخوانی پندار که تا آن لحظه با کنجکاو و حیرت، به نگاههای تمسخرآمیز مردم پاسخ می‌داد تکان خورد و فوری شتر را به گوشه میدان برد و در کنار شترهای دیگر خواباند و خورجین کوچک را از میان انبوه کتابهای توی خورجین بزرگ در آورد و کتابهایش را روی بقیه کتابها خالی کرد و خورجین نو و سفید را به سوی ناصر آورد. ناصر فوری خورجین را گرفت و به گوشه دیگر میدان رفت و با صدای بلندی گفت: یک خورجین نو دارم!

نگاه کنجکاو چند نفر روی خورجین افتاد و یکی از آنها که کوتاه بود و شال سفیدی بر سرش بسته بود جلو آمد و خورجین را گرفت و روبه و توی آن را با دقت نگاه کرد و بعد با تعجب و کنجکاو به سراپای ناصر و برادرش خیره شد، گویی تا آن لحظه متوجه وضع آنها نشده بود. شاید هم فکر می‌کرد آنها خورجین را دزدیده‌اند!

بعد از چند لحظه پرسید: قیمتش چند است؟

۱- اسماعیلیه هر چند پیرو امامت آل علی (ع) بودند ولی بعد از امام ششم (ع)، پسر بزرگ ایشان اسماعیل را جانشین می‌دانستند و ناصر خسرو پیرو اسماعیلیه بود.

۲- ناصر خسرو سرانجام در قاهره با سردمداران خلافت فاطمی مصر که از اسماعیلیه بودند ملاقات کرد و به‌عنوان فرستاده آنها، پیام مبارزه با سلجوقیان و خلفای عباسی را به ایران آورد.

ناصر که از پیش، قیمت خورجین را در ذهنش تعیین کرده بود فوری گفت: بیست درهم!

مرد پوزخندی زد و نگاه دیگری به سر و وضع ناجور ناصر انداخت و با لحن تندی گفت: این که ده درهم بیشتر نمی‌ارزد! آنرا از کجا آورده‌ای؟! بعد خورجین را به سوی ناصر پرت کرد، ناصر خورجین را میان هوا و زمین گرفت و با اینکه از حرکت آن مرد خیلی جا خورده بود، پرسید: آخرش چند می‌خری؟

مرد با همان لحن تند گفت: مگر زکر هستی؟! گفتم که ده درهم! وقتی من در این میدان روی جنسی قیمت بگذارم هیچکس بیشتر از آن را پیشنهاد نمی‌کند، چون همه مرا می‌شناسند و می‌دانند من در برآورد قیمت همه اجناس با تجربه و با سابقه هستم!

حالا چند نفر دیگر هم جلو آمده و در حالیکه کنار آن مرد ایستاده بودند به این صحنه نگاه می‌کردند و معلوم بود حرف‌های آن مرد را قبول دارند. ناگهان آن مرد جلو آمد و خورجین را از دست ناصر قاپید و کیسه‌ای از جیب قبایش بیرون کشید و درش را باز کرد و مستی درهم در آورد و آنها را به سوی ناصر که با حیرت به او خیره شده بود دراز کرد و با لحن معنی‌دار و پر از گوشه و کنایه گفت: کار ندارم خورجین را از کجا آورده‌ای و چیزی هم در این باره از تو نمی‌پرسم! بگیر! این هم ده درهم! ناصر درهم‌ها را گرفت و مات زده به برادرش نگاه کرد. سعید آهسته گفت: این خورجین سی درهم بیشتر می‌ارزید!

ناصر تکه کاغذ چروکیده‌ای از زیر پلاسی که بر تن داشت درآورد و درهم‌ها را در آن گذاشت و سپس هر دو در کنار هم به راه افتادند، ناصر آهی کشید و یکی از شعرهایش را خواند:

نگهدار بر خویشتن آبروی	مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت	چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد به جنگ اندرون	چو دستارش آشفته گردید کل

در این موقع ناصر به پندار اشاره کرد و او هم شتر را راه انداخت و در پی آنها آمد. از میدان بیرون رفتند و در میان مردمی که همچنان با تعجب و تمسخر آنها را نگاه

می کردند قدم برداشتند. سرما دیگر پاهایشان را بی حس کرده بود، در همین موقع دهانه بازار بزرگی روبرویشان پیدا شد و در کنارش دودکش گرمابه‌ای را دیدند و گویی جان تازه‌ای گرفتند و قدم‌هایشان را تندتر کردند.

لحظه‌ای بعد جلوی گرمابه رسیدند، پندار شتر را خواباند و ناصر به او گفت: تو همین جا مواظب شتر و بارش باش، وقتی ما از گرمابه بیرون آمدیم و به کاروانسرا رفتیم می‌توانی به گرمابه بروی. پندار، سرش را تکان داد و کنار کوچه توی آفتاب نشست. ناصر و سعید هم وارد گرمابه شدند. هوای گرم آنجا در یک لحظه، جانشان را تازه کرد و گویی خستگی را از تنشان شست.

نگاه تعجب آمیز و وحشت زده گرمابه دار که کنار «سربینه» نشسته بود به آنها افتاد و چند نفر دیگر هم که سرگرم لباس پوشیدن یا لباس در آوردن بودند، دست از کارشان کشیدند و به آنها خیره شدند.

ناصر و برادرش، سنگینی نگاهها و برندگی آنها را مانند شیشه نوک تیزی روی بدن‌های سرمازده‌شان حس کردند. ناصر فوری کاغذ درهم‌ها را جلوی گرمابه‌دار گذاشت و تند تند گفت: ما که دست خالی نیستیم! مفت هم که نمی‌خواهیم حمام کنیم!

چشمان ریز گرمابه‌دار به سوی کاغذ چرخید و با نگاه نامفهوم و گنگی به آن خیره شد. ناصر حدس زد او متوجه محتوی درون کاغذ نشده، خواست خم شود و کاغذ را باز کند اما گرمابه بان از جا بلند شد و با خشم داد زد: زود بروید بیرون! من اوباش و ولگردهایی را که می‌خواهند به حمام بروند و بعد بدون دادن درهم، فرار کنند راه نمی‌دهم!

مشتریان هم سرپا ایستادند و آماده حمله به ناصر و سعید شدند. ناصر خم شد و کاغذ درهم‌ها را برداشت و در پی برادرش که به سوی در حمام فرار می‌کرد دوید! لحظه‌ای بعد هر دو در کوچه می‌دویدند و مردمی که از دهانه بازار بیرون می‌آمدند با تعجب آنها را به هم نشان می‌دادند! در همین هنگام سه بچه شش هفت ساله، سنگ به دست، به دنبال آنها افتادند و به سوی آنها سنگ پراندند و فریاد زدند: دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

ناصر و سعید همچنان می‌دویدند و پندار در حالیکه هنوز جلوی حمام، کنار

شتر ایستاده بود مات و وحشت زده آنها را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند؟! (۱)

* * * * *

ناصر در حالیکه خسته و کوفته، پاهایش را دنبال خودش می‌کشید به سر کوچه‌ای که خانه قدیمی‌اش در آن واقع بود رسید. یک لحظه سر کوچه ایستاد و در تاریکی کم رنگ دم غروب، دیوارهای بلند و خشتی خانه‌ها را نگاه کرد و نفس بلندی کشید و بعد رو به برادرش کرد و گفت: خدا را شکر که بعد از چندین سال سفر و آوارگی و طی دو هزار و دویست و بیست فرسنگ راه، دوباره در بلخ و جلوی خانه خودمان هستیم، اما حیف که مادرمان دیگر در این دنیا نیست.

برادرش به چهره خسته و ریش سفید ناصر نگاه کرد، چند لحظه در فکر فرورفت و سرانجام گفت: ولی من نگران تو هستم برادر! سخنان کوبنده‌ای که تو امروز بعد از ظهر، موقع ورود به بلخ، در جمع طرفدارانت، بر ضد حکومت سلجوقیان بیان کردی، اکنون در شهر بر سر زبان‌هاست، فکر می‌کنم بهتر است به خانه خودمان نرویم، همه، راه این خانه را خوب می‌شناسند چون تو پیش از سفر، مردم را در آن جمع می‌کردی و بر ضد حکومت، شعر می‌خواندی و سخن می‌گفتی.

ناصر که پس از سالها سفر، اقامت در قاهره، ملاقات با سران اسماعیلیه و سردمداران حکومت فاطمیان مصر، اکنون خودش را در شهر خودش و نزدیک خانه خودش می‌دید به راه افتاد و گفت: می‌بینی که هوا لحظه به لحظه سردتر می‌شود و من هم در پنجاه سالگی، توان جوانی را ندارم، بهتر است زودتر به خانه برویم و فکرهای بیهوده هم نکنیم.

سعید در حالیکه شانه به شانه برادرش به راه می‌افتاد به سخنانی که برادرش در طول راه، در همه شهرها، بویژه شهرهای خراسان بر ضد سلجوقیان بیان کرده بود فکر کرد و نگران‌تر شد و پیش خودش گفت: بهتر بود ما به بلخ بر نمی‌گشتیم.

۱- ناصر خسرو در سفرنامه‌اش نوشته است که بعد از این واقعه یکی از دوستانش را که از شخصیت‌های بانفوذ بصره بود می‌بیند و این شخص همه چیز در اختیار او می‌گذارد و ناصر خسرو و برادرش باز به همان گرمابه می‌روند و گرمابه‌دار با دیدن آنها در لباسهای زیبا و نو، از آنها استقبال گرمی می‌کند و به زبان عربی به دوستانش می‌گوید: «این‌ها همان کسانی هستند که قبلاً با آن سر و وضع به گرمابه آمدند» و ناصر خسرو که زبان عربی می‌دانست جواب مناسبی به آن مرد می‌دهد و او را شرمند می‌کند.

صدای ناصر بلند شد: من وظیفه دینی، انسانی و ملی خودم می دانم که با تبلیغ امامت آل علی (ع)، بر ضد جور و ستم خلفای عباسی و عوامل آنها در ایران یعنی حکومت سلجوقی مبارزه کنم نه اینکه مانند شاعرانهای جیره خوار مدح شاهان را بگویم، حیف از جواهر شعر نیست که به پای این بی مایگان پست ریخته شود؟! سپس با صدای بلندی خواند:

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را	که مایه است مر جهل و بد گوهری را
به نظم اندر آری دروغ و طمع را	دروغست سرمایه مر کافری را
بسند است با زهد عمار و بوذر	کند مدح محمود مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم	مرین قیمتی در لفظ دری را

کم کم به جلوی در خانه رسیدند و ایستادند و به در کهنه چوبی و بزرگ خیره شدند.

در همین هنگام پندار که برای خرید نان و گوشت و هیزم و چیزهای دیگری به بازار رفته بود سراسیمه وارد کوچه شد. ناصر و سعید او را دیدند که افسار شتر را در دست گرفته و تند تند جلو می آمد. از همان جا داد زد: صاحب! صاحب! سربازان سلجوقی با عده ای از ولگردان دارند به اینجا می آیند! می خواهند شما را بکشند و خانه را خراب کنند! مردم در همه جای شهر، درباره سخنان امروز شما حرف می زنند!

سعید دست برادرش را کشید و گفت: زود راه بیفت برادر! امن ترین جا، خانه دوست قدیمی مان ابو جعفر است، هیچکس نمی تواند حدس بزند به آنجا رفته ایم، زود باش راه بیفت.

ناصر دیگر نایستاد و از سمت دیگر کوچه با گام های بلند شروع به رفتن کرد.

* * * * *

ناصر کنار پنجره کوچک اتاقش نشست و به دره خشک روبرو خیره شد. پندار سرگرم بریدن شاخه درختان بود تا هیزم زمستانی را فراهم کند. ناصر چهره سیاه و پیکر استخوانی غلامش را با محبت نگاه کرد و پیش خودش گفت: راستی که این مرد چه وفاداری بی پایانی به من دارد! در طول سفر لحظه ای از من فارغ نمی شد و اکنون که سال هاست به اینجا پناه آورده ام باز همه وجودش همان وفاداری و محبت

است و دیگر هیچ! بعد به سفرنامه‌اش فکر کرد که دیگر داشت تمام می‌شد، آن وقت به یاد آن همه کتاب‌هایی افتاد که طی سال‌ها نوشته بود و زیر لب خواند: منگر به این ضعیف تنم، چون که در سخن زین چرخ پر ستاره فزون است اثر مرا^(۱) باد پاییزی که دم به دم تندتر می‌شد، درختان را تکان می‌داد و ناصر همچنان به دره و کوه بالای آن نگاه می‌کرد. دو نسخه از دو مثنوی «روشنایی نامه» و «سعادت نامه» را که مدتی پیش تمام کرده و اکنون می‌خواست یک بار دیگر هر دو را بخواند و تصحیح کند جلوی رویش بود. آفتاب بامدادی، آهسته آهسته بالا می‌آمد و بر قریه «یمگان» نور می‌پاشید. ناصر به روزها و شب‌های فرار پر دلهره‌اش از بلخ که طی آن مازندران و گیلان و خراسان و خیلی جاهای دیگر را زیر پا گذاشته و سرانجام با برادرش و پندار به یمگان رسیده بود فکر کرد و زیر لب گفت: خانه ستم پایدار نیست! بعد خواند:

ارجو، که زود سخت به فوجی سپیدپوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه طلب
وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
در همین موقع نگاهش به برادرش افتاد که سوار بر شتر از شهر باز می‌گشت.
پیش خودش فکر کرد: این برادر هم زندگیش را فدای من کرد، او هم مثل من نه زنی دارد و نه بچه‌ای، همه چیزش من هستم!
برادرش جلوی خانه از شتر پیاده شد و پندار هم با بار هیزم بر دوش، به سوی خانه راه افتاد.

۱- از همه آثار ناصر خسرو، که کتاب باقی مانده است: دیوان اشعار، مثنوی سعادتنامه، مثنوی روشنایی نامه، سفرنامه، زادالمسافرین (کتاب فلسفی)، وجه دین، جامع الحکمتین، رساله خوان الاخوان و رساله گشایش و رهایش.

جلال‌الدین^(۱) در حالیکه روی جوال‌های جو و گندم در میان کاروانسرای میان راه «ملطیه»^(۲) به «لارنده»^(۳) نشسته بود نگاهی به آسمان انداخت. به ابرهای سفیدی که سراسر آسمان را پوشانده بود نگاه کرد و نفس عمیق بلندی کشید. بوی باران به مشامش خورد و حدس زد تا چند لحظه دیگر باران تند بهاری شروع به باریدن می‌کند. احساس آرام بخشی، همه وجودش را گرفت. باران و هوای مرطوب، همیشه به او آرامش می‌داد.

محوطه شلوغ کاروانسرا را نگاه کرد، مسافران، شترداران، کاروان سالارها و باربرها، در هم می‌لولیدند و سرگرم کارشان بودند. نگاه جلال‌الدین بالاتر رفت و روی ایوان کاروانسرا نشست. اتاق‌های خشتی با درهای کوچک، در سراسر ایوان به چشم می‌خورد.

در همین موقع جلال‌الدین، پدرش بهاء‌الدین^(۴) را دید که با آن قد بلند و ریش سفید گام از اتاق بیرون گذاشت و به سوی پله‌های ایوان رفت و مادرش هم از اتاق بیرون آمد.

جلال‌الدین آهی کشید، نمی‌دانست این سفر دراز کی و کجا به پایان خواهد رسید؟ او ده سال پیش را که با پدر و مادر و عده‌ای از شاگردان پدرش از شهر بلخ در شرق ایران، به سوی نیشابور، بغداد، مکه، شام، ارزنجان و ملطیه به راه افتاد خوب

۱- مولانا جلال‌الدین محمد بن سلطان‌العلماء بهاء‌الدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بکری بلخی معروف به مولوی.

۲- این شهر را امروزه «مالاتییه» هم می‌گویند و در ترکیه امروزی واقع است.

۳- از شهرهای ترکیه امروزی.

۴- سلطان‌العلماء بهاء‌الدین محمد معروف به بهاء‌ولد (۶۲۸-۵۴۳ هجری).

به خاطر داشت.^(۱)

آنها فقط در «ملطیه» چهار سال ماندگار شدند و اکنون باز به شهر دیگری می‌رفتند.

باد سردی شروع به وزیدن کرد، جلال‌الدین دگمه‌های قبای کلفت و آبی رنگش را بست، دست در خورجینی که همیشه به همراه داشت کرد و کتاب «اسرارنامه» شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را از توی آن در آورد. آن را گشود و شروع به خواندن کرد^(۲)، اما ناگهان صدای پدرش به گوشش رسید: زود باش جلال‌الدین، باید تا ظهر نشده راه بیفتیم که غروب آفتاب در «لارنده» باشیم، تو تازه پانزده سالت است و سال‌ها برای خواندن کتاب‌های گوناگون وقت داری.

جلال‌الدین فوری کتاب را بست و آن را در خورجین گذاشت. در همین هنگام مادرش هم رسید. جلال‌الدین خورجین را برداشت، شاگردان و همراهان پدرش هم جلوی کاروانسرا گرد آمده و در انتظار حرکت بودند. نم‌باران بهاری تازه داشت شروع به باریدن می‌کرد.



جلال‌الدین با عده‌ای از شاگردان پدرش از مسجد بزرگ قونیه بیرون آمد عده زیادی از مردم شهر هم که در مراسم یادبود پدرش شرکت داشتند گام از مسجد بیرون گذاشتند و پشت سر جلال‌الدین به راه افتادند. سه روز از درگذشت پدرش می‌گذشت. آفتاب روز کوتاه پاییزی با سرعت در حال رسیدن به سر دیوارهای شهر بود و جلال‌الدین که اکنون حدود بیست و پنج سال داشت گذشته از غم درگذشت پدرش، در فکر مسئولیت سنگینی بود که بر عهده داشت. سال‌های درازی که در محضر پدرش و در کنار شاگردان او درس خوانده و آموزش دیده بود از ذهنش گذشت. پیش خود گفت: من چطور می‌توانم مانند او تدریس کنم و به پرسش‌های

۱- بهاء‌الدین پدر جلال‌الدین که از بزرگان و علما و خطیبان بزرگ بود به علت اختلاف با امام فخرالدین رازی و سلطان محمد خوارزمشاه، تصمیم به ترک بلخ گرفت.

۲- نوشته‌اند که بهاء‌الدین پدر جلال‌الدین به‌هنگام عبور از شهر نیشابور، با پسرش به خدمت فریدالدین عطار رسید و عطار با دیدن جلال‌الدین به پدرش گفت: «این فرزند را گرمی دار، زود باشد که از نفس گرم، آتش در سوختگان عالم زند.» و نسخه‌ای از کتاب «اسرارنامه» خود را به جلال‌الدین داد و او این کتاب را همیشه با خودش داشت.

اینهمه شاگرد و پیرو مشتاق پاسخ بگویم؟! تازه بسیاری از مردم قونیه هم که پدرم را مرشد خودشان می دانستند اکنون دل به من بسته اند!

حالا همه باگام های آهسته به خانه جلال الدین نزدیک می شدند. جلال الدین که از روز درگذشت پدرش تا آن موقع، لحظه ای نیاسوده بود احساس خستگی شدیدی می کرد. به فکر همسر جوانش گوهر خاتون و پسر کوچکش «بهاء الدین»^(۱) افتاد که در خانه در انتظارش بودند. احساس آرامشی کرد و دستی به چشمان خسته اش کشید. شاگردان و پیروان پدرش و مردم قونیه، در کنار و پشت سرش با آرامی گام بر می داشتند. ناگهان «جلال الدین» به یاد «برهان الدین محقق ترمذی»^(۲) شاگرد قدیمی پدرش افتاد، می دانست پدرش در آخرین روزهای زندگی، نامه ای به این پیرو وفادارش نوشته و او را به قونیه خوانده تا بر همه کارهایش نظارت کند. احساس آرامش بیشتری کرد، یقین داشت «برهان الدین»^(۳)، راهنمای دلسوزی برایش خواهد بود. با گام های محکم تر جلو رفت.

* * * * *

جلال الدین مولوی سوار بر الاغ سفید و کوچک اندامش در جلوی گروه شاگردانش، در میان بازار قونیه به پیش می رفت، بامداد یکی از روزهای بهاری بود، نگاه جلال الدین پی در پی از روی دکان های کوچک و بزرگ بازار با آن همه جنس های گوناگون رنگارنگ می گذشت و بر روی چهره مردمی که به او سلام می دادند و با احترام از کنارش می گذشتند می نشست. هنوز به سر بازار نرسیده بود که پیرمرد درویشی با لباس آبی پر و صله در بر، و دستاری رنگ رفته بر سر، از روبرو پیدا شد و آهسته آهسته جلو آمد.

نگاه زودگذر جلال الدین با بی اعتنایی از روی او گذشت و به نقطه نامعلومی خیره ماند. گویی ناگهان در اندیشه ای پیچیده و دشوار فرو رفت. درویش که چشم به او داشت همچنان با آرامش و خونسردی جلو می آمد، همینکه روبروی جلال الدین

۱- این پسر به نام پدر بزرگش «بهاء الدین» نامیده شد، و معروف به «سلطان ولد» هم هست.

۲- این شخص که به علت آگاهی از درون مردم به «سید سروان» معروف بود، کتابی به نام «المعارف» دارد.

۳- جلال الدین پس از رسیدن «برهان الدین» به قونیه زیر نظر او به آموختن ادامه داد و به دستور او، حدود هفت سال در دمشق و حلب تحصیل علوم شرعی و ادبی کرد و سپس به قونیه بازگشت و سرپرست حوزه درسی پدرش شد و در محضر او حدود چهارصد شاگرد شرکت می کردند.

رسید، ناگهان با صدای بلندی گفت: می بینم که بر استری زیبا سوار هستی و پیروانت با کبکبه و دبدبه به دنبالت گام بر می دارند! چشمان جلال الدین از تعجب گشاد شد، نگاه تند و خشمناکی به چهره بزرگ، ریش سفید، چشمان درشت و لباس کهنه و نخ نمای درویش انداخت. شاگردان او هم خشمگین شدند و دو نفر از آنها خواستند جلو بروند و درویش مزاحم را از سر راه استادشان دور کنند اما پیرمرد درویش ناگهان دست راستش را جلو برد و افسار الاغ را گرفت و همچنانکه با نگاه تند و خیره اش، چشمان تعجب زده جلال الدین را می کاوید با صدای محکمی گفت: پیاده شو و از این شکوه و بزرگی تو خالی صرف نظر کن که به زودی چشمان تو را کور خواهد کرد!

بهت جلال الدین بیشتر شد، گویی دهانش بند آمده و نمی توانست کلمه ای حرف بزند. شاگردانش هم هر کار می کردند نمی توانستند از جایشان تکان بخورند! استاد و شاگردانش فقط حس می کردند که قدرت و جاذبه ای در وجود این درویش آواره نهفته که کسی را یارای مقابله با او نیست!

جلال الدین ناگهان حس کرد تمام بدنش در حال سست شدن است! گویی هوش و حواسش داشت از وجودش دور می شد! شاگردانش که هرگز باورشان نمی شد که او در برابر درویشی ناشناس این چنین ناتوان شود با خشم آمیخته به بهت، درویش را نگاه می کردند.

سرانجام جلال الدین تمام نیرویش را در زبانش گرد آورد و با صدای خفه ای گفت: آخر تو کیستی ای مرد؟! درویش که از حالت جلال الدین و شاگردانش کوچکترین تکانی نخورده و همچنان خونسرد و محکم سر جایش ایستاده بود با همان صدای محکم گفت: من «شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی» هستم، از محضر وارستگانی مثل «رکن الدین سجاسی» و «بابا کمال خجندی» و «ابوبکر زنبیل باف تبریزی» بهره ها برده ام و شهرها و خطه های زیادی را پشت سر گذاشته ام، مرشدم «رکن الدین سجاسی» به من گفت که در شهر قونیه دلسوخته ای است که باید آتش در وجودش زد! پس من آهنگ قونیه کردم و تو را در بازار^(۱) یافتم!

۱- این بازار در خوان شکر فروشان قونیه واقع بود.

جلال‌الدین که اکنون آشکارا می‌لرزید آن چنان مسحور نگاه، حرف‌ها و خونسردی شمس شده بود که هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند، فقط به خوبی حس می‌کرد که برای نخستین بار در زندگی‌اش در برابر شخصیت انسانی دیگر، ناتوان مانده و زیانش برای پاسخ تکان نمی‌خورد!

شمس که حال او را به خوبی می‌فهمید ناگهان افسار الاغ را رها کرد و دست راست جلال‌الدین را گرفت و پوزخندی زد و گفت: پیاده شو! پایت که به زمین برسد دنیایی دیگر را خواهی دید! الاغ و اسب و شکوه و رنگارنگی چشمانت را کور می‌کند!

جلال‌الدین در برابر نگاههای بهت زده شاگردانش، درست مثل بچه هفت هشت ساله‌ای که برای نخستین بار به مدرسه رفته است و در برابر شخصیت آموزگار توان هیچ واکنش دلخواهی ندارد با شتاب از الاغ پایین آمد! شمس با همان پوزخند گفت: حالا کمی با هم راه می‌رویم.

یکی از شاگردان جلال‌الدین افسار الاغ را گرفت و مردم و کسبه بازار که از سال‌ها پیش، جلال‌الدین را شخصیت و مرشد بزرگ شهرشان می‌دانستند اکنون با حیرت او را می‌دیدند که پای پیاده در کنار درویشی ژنده پوش گام بر می‌دارد و با تمام وجود به حرف‌های او گوش می‌دهد. اما جلال‌الدین هیچکس و هیچ چیز جز شمس را نمی‌دید! گویی در اوج آسمان در حال پرواز با او، به سوی جهانی تازه بود، جهانی که کوچکترین شباهتی با جهان چند لحظه پیش او نداشت!

* * * * *

جلال‌الدین مولوی در گوشه اتاق جا به جا شد و باز به چشمان درشت و درخشان شمس نگاه کرد و همچنان گوش به حرف‌هایش سپرد. او و شمس درست چهل روز بود که در این اتاق با هم حرف می‌زدند و خیلی کم بیرون می‌رفتند.

شمس سرانجام لبخند تلخی زد و گفت: می‌دانم و به خوبی می‌بینم که پیروان و شاگردانت از گوشه نشینی تو و ترک تدریس و آموزش و دوری از ارشاد، بسیار خشمگین هستند و مرا در این مورد گناهکار می‌دانند، من یک بار به تو گفتم که شبی در ضمن دعا، از خدای بزرگ خواستم که به من بگوید آیا کسی در جهان هست که بتواند همنشینی مرا تحمل کند؟ در همان لحظه یک ندای غیبی به من مژده داد که

همنشین من، در شهر قونیه در انتظارم هست و چنین بود که من در این باره با مرشد م صحبت کردم و او گفت که آن همنشین، تو هستی و مرا به سوی تو فرستاد.

نگاه جلال‌الدین لحظه‌ای از چهره شمس برخاست و بر روی دیوارهای کاهگلی اتاق نشست، سپس از میان دریچه پرزد و به سوی ستارگان که در آن شب بهاری درخشان‌تر از همیشه بودند رفت، احساس سبکی و شور و شادی همه وجودش را گرفته بود، گویی سبکبال و آسوده در اوج آسمان‌ها پرواز می‌کرد.

ناگهان رو به شمس کرد و با صدای محکمی گفت: شاگردانم و مردم هر چه می‌خواهند بگویند، از روزی که تو را دیدم و پای صحبت تو نشستم، همه چیز دنیا از مدرسه و بحث و تدریس و سر و صدای شاگردان گرفته تا شکوه خانه و زندگی و رنگارنگی جهان مادی، مانند باری سنگین بر دوشم سنگینی می‌کند، می‌خواهم همه این چیزها را همچون چرک بدبویی، از بدنم بشویم و سبکبال و آرام در اوج آسمان‌ها به پرواز درآیم!

شمس با آرامی گفت: به جای رفتن به آسمان‌ها سعی کن در دلت را باز کنی و خودت را بشناسی، ترک رنگارنگی دنیا کاری درست و شایسته است در صورتیکه راهی به درون خودت، برای پاک کردن درونت از آلودگی‌های روحی و نفسانی باز کنی و باز به ارشاد مردم سرگرم شوی.

جلال‌الدین کمی در اندیشه فرو رفت، سپس باز به چهره شمس خیره شد و گفت: تو در میدان جهاد و مبارزه با نفس یک مرد بزرگ و کامل هستی و مرا به سوی شناختن رازهای بیرونی و درونی می‌بری، تو با دید قوی و با نور باطن، واقعیت‌ها را می‌بینی و این همان نیرویی است که من از زمان نوجوانی در پی آن بودم اما یقین دارم ما به زودی از هم جدا خواهیم شد، مردم قونیه نمی‌توانند تو را در کنار من تحمل کنند!

شمس باز لبخند تلخی زد و گفت: بله، من هم، چنین پیش بینی می‌کنم. سپس هر دو با نگرانی به هم خیره ماندند.

لحظه‌ای بعد جلال‌الدین گفت: می‌دانی که من مرشد بسیاری از مردم قونیه هستم و آنها همواره از من درخواست ارشاد دارند اما اکنون حس می‌کنم عقل من، زمام وجود مرا به عشق سپرده و از این به بعد عشق به خدا و به حقیقت‌های

پنهانی، وجود مرا به سوی کشف رازهای نهفته خواهد برد، من دیگر نمی خواهم
مرشد کسی باشم بلکه خودم باید ارشاد بشوم.

شمس الدین فوری گفت: بله، هر چند عقل راهنمای زندگی است اما عشق
گشاینده رازهایی است که عقل آنها را نمی بیند و البته عشق، هرگز بدون رابطه با
عقل نمی تواند وجود داشته باشد وگرنه جز جنون و یا هوس چیزی نخواهد بود،
عشق جدا شدن از ما و من و رهایی از شخصیت فردی و پیوستن به وحدت است،
حالا بهتر است به «سماع»^(۱) برخیزیم تا عشق را بهتر درک کنیم و سبکبال تر شویم.
جلال الدین گفت: بله، در این لحظه کاری بهتر از این نیست، باید دف را حاضر
کنیم.

* * * * *

جلال الدین در حالیکه در کنار شمس از در بزرگ خانه «جلال الدین قرطابی»
مدرس و عالم بزرگ قونیه بیرون می آمد با خشم به بزرگان قونیه نگاه کرد. آنها هم با
خشم آمیخته به نفرت، به چهره خونسرد و لباس پر وصله شمس می نگریستند و از
در خانه بیرون می زدند.

جلال الدین نگاهی به آسمان انداخت، خورشید داشت به میان آسمان می رسید
و ظهر نزدیک بود. جلال الدین که بحث های طولانی در دفاع از شمس از صبح زود
تا آن لحظه، خسته اش کرده بود نگاهی خشمگین به مخالفان انداخت و با صدای
گرفته ای داد زد: دیدید که شمس دست همه شما را رو کرد! هر جا شمس باشد
تزویر و ریا رنگ می بازد! هر جا شمس باشد به جای شیطان، فرشته ظاهر می شود!
شمس که همچنان خونسرد و آرام در کنار جلال الدین گام بر می داشت به یاد آن
همه توهین هایی افتاد که بزرگان قونیه، در محفل بحث خانه «جلال الدین قرطابی»
به او کردند، اما کوچکترین غمی از این همه توهین نداشت. در یک لحظه به یاد
رنج های دوران کودکی اش افتاد، هوش بی اندازه، درک مسائل دشوار در ده سالگی و
ریاضت کشی و مبارزه با هوس های نفسانی، از پانزده سالگی او را، انگشت نما کرده
بود.

۱- سماع یعنی رقص صوفیانه که از دیرباز در میان صوفیان رواج داشت. هر چند بعضی از صوفیان با این کار
مخالف بودند ولی این هنر در بیشتر خانقاهها رواج داشت و صوفیان برای سبک شدن و رهایی از رنج های
دنیوی به سماع که بیشتر موارد با نوای دف و نی همراه بود برمی خاستند.

در همین هنگام ناگهان سنگی بر شانه راستش خورد و او را از جا پراند، اما خیلی زود خونسردی اش را به دست آورد و بی اینکه نگاهی به سمت راست بیندازد راهش را ادامه داد. هنوز دو سه قدم جلوتر نرفته بود که باران سنگ بر او باریدن گرفت، جلال‌الدین بازوی چپ او را چسبید و او را به کنار کوچه کشاند. صدای خنده مردان شرکت کننده در بحث که در حال سوار شدن بر اسب‌هایشان بودند بلند شد.

جلال‌الدین با خشم به دور و برش نگاه کرد و عده‌ای کودک و جوان و حتی دو سه نفر، پیرمرد را دید که سنگ در دست، ایستاده‌اند و باز قصد سنگ پرانی دارند. با همان خشم داد زد: گم شوید ای جاهلان! هر چه سیاهی در دنیا است از تاریکی وجود شماست!

باز صدای خنده بزرگان قونیه بلند شد!

* * * * *

جلال‌الدین از جا بلند شد، چند قدم جلو رفت و میان اتاقش ایستاد و نگاهش روی فانوسی که در طاقچه اتاق می سوخت نشست و آه بلندی کشید و یاد شمس، حرف‌ها و رفتار و شخصیت او لحظه‌ای از خاطرش محو نمی شد. شانزده ماه زندگی با شمس تبریزی، اثری، همچون نقشی بر سنگ بر فکر و ذهن او گذاشته بود. با گام‌های آهسته به سوی در اتاق رفت. در را باز کرد و میان در ایستاد، چراغ اتاق‌های همسر و فرزندانش خاموش بود، حدس زد نیمه شب نزدیک است و همه خوابیده‌اند. ناگهان سرش را به سوی آسمان بلند کرد و به ستارگان خیره شد و با لحن سوزانی گفت: ای ستارگان نورانی! من به شما نگاه می‌کنم تا اگر شمس هم اکنون در گوشه‌ای از این جهان به شما می‌نگرد، نگاه من با نگاه او پیوند بخورد! آه که پنج ماه دوری من از شمس، دیگر توان زندگی برایم نگذاشته! سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت: تا پیش از دیدن شمس به جز افزایش عده شاگردان و پیروانم و گسترش مدرسه‌ام، آرزوی دیگری ندانستم اما اکنون همه این چیزها و همچنین کتاب‌ها و دیوان‌ها در نظرم ناچیز و بی ارزش است، نور دل شمس، بندهای اسارت مرا پاره کرد، من اکنون فقط خودم هستم با قلبی پر آرزو برای رسیدن به خدا. بعد لحظه‌ای ساکت شد، در انتظار رسیدن پسر بزرگش «بهاء الدین» که او را با نامه‌ای

منظوم برای بازگرداندن شمس به قونیه، به شهر دمشق فرستاده بود لحظه شماری می‌کرد. ناگهان همان طور که نگاهش به ستاره‌ها بود شروع به خواندن یکی از چهار غزل موجود در نامه کرد:

به خدایی که در ازل بوده است	حی و دانا و قادر قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت	تا که شد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد	عاشق و عشق حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج عجایش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی	ز آتش جفت و از انگبین محروم
های عنان را بدین طرف برتاب	زفت کن پیل عشق را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال	همچو شیطان طرب شده مرحوم
شامم از تو چو صبح روشن باد	ای به تو فخر شام و از من روم

از شدت خستگی و بی خوابی، نتوانست روی پاهایش بایستد و همان جا نشست و همان طور به ستارگان خیره ماند. به یاد آن همه برخوردهای توهین آمیز بزرگان قونیه افتاد که پس از رفتن شمس هم ادامه داشت و کمتر هفته‌ای بود که برایش پیامی تهدید کننده یا سراسر توهین نفرستند و او را به علت اعتقاد به شمس تبریزی، کافر و گمراه نخوانند.

* * * * *

جلال‌الدین مولوی در میان شاگردان و پیروانش، در زیر آفتاب نیمروز آخرین روزهای اردیبهشت ماه، به سوی دروازه قونیه گام بر می‌داشت. شانزده ماه دوری او از شمس، دیگر تاب تحملش را از میان برده و لحظه‌ها را همچون باری سنگین بر دوشش حس می‌کرد.

همان طور که جلو می‌رفت گویی صدای پای اسب شمس در گوش هایش طنین می‌انداخت. آهسته زیر لب خواند:

ای صبا حالی ز خط و خال شمس الدین بیار

عنبر و مشک ختن، از چین به قسطنطنین بیار

هر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم

نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار

مابه بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم

ما ز جام شمس دین، مستیم، ساقی می بیار

شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم

شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار

روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین

گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

هنوز ظهر نرسیده بود که جلال الدین با آن گروه از شاگردانش که مثل استادشان

روح شمس را درک کرده بودند به دروازه رسیدند و در انتظار ایستادند. ناگهان

جلال الدین حس کرد قلبش دارد از سینه بیرون می زند و نفس هایش به شماره

می افتد. در همین هنگام گرد و غباری از دور برخاست و لحظه ای بعد نگاه خسته و

هیجان زده جلال الدین بر سر و روی گردگرفته و اسب سپید شمس نشست که

آهسته آهسته جلو می آمد و «سلطان ولد» هم پای پیاده در کنارش گام بر می داشت

ولی بقیه فرستادگان او، سوار بر اسب بودند.

جلال الدین تمام نیرویش را در حنجره اش جمع کرد، می خواست به مرادش

خوش آمد بگوید اما حس می کرد با نزدیک شدن شمس، لال شده و هیچ صدایی از

دهانش بیرون نمی آید!

همین طوهمات و حیران به شمس که دیگر داشت به او می رسید خیره ماند. باز

به خودش فشار آورد اما صدایش را فقط خودش شنید: خوش آمدی شمس،

احساس می کنم باز گرمی آفتاب وجود تو و روح بزرگت به من نیروی زندگی

می دهد!

بعد ناگهان در برابر چشمان حیرت زده شاگردانش به سوی شمس دوید اما

پاهایش سست شد و بر زمین افتاد. شاگردانش با نگرانی به سویش دویدند و او را

دیدند که با چشمان نیمه باز به آسمان می نگرد و می خواند:

پیر من و مراد من! درد من و دوی من

فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من

شاگردان و پیروان جلال الدین، زیر بغل استاد و مرشدشان را گرفتند و به آرامی

او را بلند کردند.

در همین هنگام شمس به آنجا رسید و از اسب پیاده شد و جلال‌الدین را در آغوش گرفت و جلال‌الدین گویی به ناگاه نیرویی تازه یافت و راست ایستاد. همراهان شمس هم از اسبهایشان پیاده شدند. پیروان جلال‌الدین گل و نقل بر سر و روی شمس و مولانا و همراهان شمس ریختند و هلله شادی سر دادند. رهگذرانی که از کنار دروازه می‌گذشتند می‌ایستادند و با کنجکاوی و تعجب به این جشن و شادی نگاه می‌کردند.

ناگهان صدای نی و دف برخاست و همراهان جلال‌الدین و همراهان شمس به سماع و چرخیدن برخاستند. جلال‌الدین و شمس در کنار هم به این چرخش و شادی خیره شدند. در همین هنگام نگاه جلال‌الدین به چهره خاک آلود و خسته فرزندش «سلطان ولد» افتاد و با گام‌هایی که دیگر محکم و استوار شده بود به سویش رفت و او را در آغوش گرفت و چهره‌اش را بوسید و گفت: پسر، هرگز به مانند امروز شاد نبوده‌ام و اینهمه شادی را تو با آوردن مرادم شمس، به من هدیه کردی. «سلطان ولد» که پدرش را به راستی خوشحال می‌دید لبخندی زد و گفت: از دمشق تا اینجا را یک ماهه طی کردیم و من در این مدت چند بار بیمار شدم و تب کردم اما هرگز حاضر نشدم در حضور شمس سوار اسب بشوم و تنها من بودم که این راه دراز را پیاده طی کردم، من هم مانند شما پیرو شمس هستم.

جلال‌الدین از خوشحالی لبخندی زد، حس می‌کرد پسرش هم با اعتقاد به شمس سعادت‌مند شده، فوری از او پرسید: شمس را چگونه می‌بینی پسر؟ «سلطان ولد» کمی فکر کرد و گفت: بسیاری از مردم گوش‌هایی دارند که با آن چیزی نمی‌شنوند و چشم‌هایی هم دارند که با آن چیزی نمی‌بینند، چون عاشق نیستند، اما عاشق و عارف هم نباید فقط در گوشه خانقاه پناه بگیرد و از مردم دوری کند بلکه باید با تمام وجود با مردم در آمیزد و بر آنها اثر بگذارد، من با تمام وجود مرید شمس هستم، او انسان با ایمان و کاملی است.

در همین هنگام شمس کف دو دستش را محکم بر هم زد، جلال‌الدین و پسرش برگشتند و او را دیدند که کف زنان و پایکوبان به دور خودش می‌چرخد و در میان دیگران سماع می‌کند. در همان حال داد زد: جلال‌الدین تو هم شروع به سماع کن که سماع هوس‌های نفسانی را از میان می‌برد و فکر را متمرکز می‌کند و به انسان نیروی

شگرفی برای کشف رازهای نهفته می دهد.

جلال الدین که از دیدار شمس و نوای دف و نی و صحنه سماع و چرخش یارانش به وجد آمده بود خواست به سماع برخیزد اما ناگهان پسر کوچکش علاء الدین را دید که جلو دروازه، از اسب پیاده شد و به سوی او دوید و داد زد: پدر! این چه رسوایی است که پیروان تو بار آورده اند و دارند آبروی تو را می برند؟! به بزرگان قونیه خبر رسیده که تو به استقبال یک آدم گمراه رفته ای و در جلو دروازه شهر رسوایی به بار آورده ای!

اما جلال الدین بی اعتنا به حرف پسر کوچکش همچنان به آواز «قوال»^(۱) گوش می کرد:

نی حدیث راه پر خون می کند	قصه های درد، مجنون می کند
دیدن نورست، آنکه دید رنگ	وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

جلال الدین ناگهان رو به علاء الدین، که به وسیله دشمنان او و حسودانی که به مقامش رشک می بردند جذب شده بود کرد و با صدای هیجان زده ای گفت: خوب گوش کن فرزندم، کیست که این آواز را بشنود و به سماع برنخیزد؟! حالا همه گوش به نوای «قوال» داشتند:

ز نی، برق در خرمن ما فکن	از این کو چه شوری به دلها فکن
ز تاثیر یاس نفس های او	سراپا گره گشته اعضای او
مگر نغمه اشکیست حیرت خرام	که می ریزد از دیده نی، مدام
کسی نیست جز نی، در این انجمن	کز آزادگی دم تواند زدن

علاء الدین فریاد زد: پدر، می فهمی داری چکار می کنی؟! بیش از این خودت را بی آبرو نکن!

«سلطان ولد» که فهمید، پدرش دمی دیگر به سماع بر می خیزد و دیگر تاب ایستادن ندارد نگاهی به چهره خشمگین برادر کوچکش انداخت و سپس برای اینکه بزرگان قونیه بهانه تازه ای برای آزار شمس به دست نیاورند رو به سماع کنندگان و نی زنان و دف زنان کرد و داد زد: بهتر است دمی بیاسایید و فقط «قوال» برای ما بخواند.

در یک لحظه همه از جنبش و چرخش ایستادند و فقط صدای «قوال» دلسوخته همچنان طنین انداز بود:

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن

چون زنی، بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین به گوشت بهتراست از جسم و جان

نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چو لگن

ناگهان باز صدای علاء الدین بلند شد: پدر، چرا اجازه می دهی این پیرمرد

تبریزی در برابر دروازه شهر چنین به رقص برخیزد؟! جلال الدین به تندی گفت:

چرخش شمس از عشق است! از شوق هستی است! او در ضمن سماع به تزکیه

روحش می پردازد و تمام درونش را به روشنی می بیند! مگر نمی دانی که سماع،

جان انسان را مانند مرغی از قفس بیرون می آورد و به آسمانها می برد:

ما ز بالایم و بالا می رویم ما ز دریایم دریا می رویم

ما از آنجا و از اینجا نیستیم ما ز بی جاییم و بی جا می رویم

علاء الدین که دم به دم خشمگین تر می شد داد زد: مردم قونیه به من می گویند

که پدرت مرید مردک گمراهی شده! هر جا می روم مرا مسخره می کنند و به تو هم

فحش می دهند!

جلال الدین به آرامی و با خونسردی گفت: تو باید فهمیده باشی که من

مدت هاست از مقام و حتی جان خودم گذشته ام و از قیل و قال مردم دور شده ام و

از ناسزا و حرف مردم هم نمی ترسم، من از این به بعد در کوچه و بازار هم به سماع

برخواهم خاست چون عشق، مرا سر مست و رقصان کرده و عیب و عار هم برای

عاشقان معنی ندارد!

علاء الدین این بار به آرامی گفت: مردم می گویند تو دیوانه شده ای و باید درمان

شوی.

جلال الدین پوزخندی زد و گفت: بله، درست می گویند، من دیوانه عشقم و اگر

به این علت تو را مسخره می کنند ناراحت نباش که دیوانگی من باعث افتخار

توست!

«قوال» همین طور می خواند و همه بی توجه به گفت و شنود جلال الدین با پسر

در کوچه و بازار! چون هر چه را می خواهد، در سماع خواهد یافت که سماع رهایی از جهان دنیوی است!

«سلطان ولد» هم که حرف های شمس را می شنید گفت: شنیده ام پدر بزرگ من، همواره پدرم را به سماع تشویق می کرد، به طوری که پدرم در کودکی به پایکوبی و دست افشانی بر می خاست.

شمس با صدای محکمی گفت: و اکنون هم باید چنین باشد. علاء الدین با خشم برگشت و روی اسبش پرید و با سرعت از آنجا دور شد.

در یک لحظه صدای دف و نی دوباره اوج گرفت و شمس در میان همراهانش شروع به سماع و چرخیدن کرد و هر لحظه یک بار در حال دست افشانی، چنان با سرعت و چابکی به دور خودش می چرخید که همه از چنین چرخش هایی به وسیله پیرمردی در این سن و سال حیرت می کردند اما به قول جلال الدین این عشق بود که به او نیروی چرخیدن های بی مانند می داد.

جلال الدین همچنان مات و خوشحال به شمس خیره شده بود.

* * * * *

جلال الدین با غم و افسوس، آهی کشید و باز به سخنان شمس گوش داد. شمس که گوشه اتاق، نزدیک به در نشسته بود با همان آرامش و خونسردی همیشگی اش گفت: بله، باز به خوبی می بینم که روز دوری و جدایی ما نزدیک است، می خواهم محکم و استوار باشی و این دوری را تحمل کنی، اگر من نباشم، دلم همواره پیش توست و تو هم هرگز از یاد من آسوده نخواهی بود، ریاکاران قونیه نتوانستند مرا تحمل کنند و مردم قونیه هم فکر می کنند با دشمنی با من، مرا آزار می دهند در حالیکه مهر مرا نسبت به خودشان دو چندان می کنند!

سپس از روزنه اتاق نگاهی بر آسمان انداخت و به جلال الدین گفت: با اینکه امشب، شب وداع من با تو و شهر قونیه است اما ماه درخشان تر از همیشه می تابد، در ضمن، در این لحظه های آخر، به تو می گویم و حتی دستور می دهم که باید با نوشته ها و شعرهایت، دنیایی تازه پیش چشم مردم ناآگاه جلوه گر سازی، من عادت به نوشتن ندارم و نوشته چندانی از من باقی نخواهد ماند^(۱) اما تو با توان و ذوق

۱- تنها کتاب شمس الدین تبریزی، کتاب «مقالات» اوست.

ادبی و شاعرانه‌ات باید آثار زیادی بیافرینی. جلال‌الدین که به خوبی می‌فهمید با رفتن شمس از قونیه، دیگر آرامشی نخواهد داشت آهی کشید و گفت: هر لحظه‌ای که از زندگیم می‌گذرد خودم را بیشتر وابسته به تو احساس می‌کنم، ای کاش می‌مردم و رفتن تو را نمی‌دیدم، اگر اجازه دهی به هر جا که بروی با تو خواهم آمد، آیا با رفتن تو باز هم علت‌ها را خواهم فهمید یا اندیشه‌ام رنگ می‌بازد؟

سپس با صدای بلندی خواند:

تو چه می‌دانی ز من جز اندکی	وز هزاران پیر عشقم جز یکی
اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن، ابلیس، پیشم باد بود
همچون سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولت‌م دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
در بن چاهی همی بودم اسیر	روز و شب اندر فغان و در نفیر
آه کردم، پس رسن ^(۱) شد آه من	گشت آویزان، رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و خندان فربه و گلگون شدم
پیش از این در تنگنا بودم زبون	در همه عالم نمی‌گنجم کنون
مرحبا ای شمس دل افروز من	ای فروغت آتش غم سوز من
سایه خویش از سر من بر مدار	بی قرارم، بی قرارم، بی قرار

هر دو چند لحظه در اندیشه فرو رفتند. سپس باز جلال‌الدین رو به شمس کرد و گفت: می‌دانم که حسودان و جاهلان قونیه تو را متهم به کارهای ناشایست می‌کنند و سماع عارفانه را هم یکی از این کارها می‌دانند چون حقیقت سماع را درک نمی‌کنند، این است که کمر به کشتن تو بسته‌اند. شمس سر جایش جا به جا شد و با صدای بلندی گفت: ولی جانبازانی مانند من، درست همان طور که بیماران سلامتی را می‌جویند، در جستجوی مرگ هستند، «عشق همه ترسها را نابود می‌کند».

جلال‌الدین با صدای خفه‌ای گفت: ای کاش، دشمنان پیش از آنکه دستشان به تو می‌رسید مرا می‌کشتند! در همین هنگام ناگهان قهقهه‌ای در حیاط خانه، سکوت شب پاییزی را شکست.

شمس از جا پرید، در اتاق را باز کرد و نگاهی به دور حیاط بزرگ خانه انداخت

اما هیچکس را ندید. با صدای بلند گفت: ای ارواح شریر! اگر به دسیسه شیطانی خودتان می‌خندید، من بر نادانی ریاکاران قونیه می‌خندم، از اینجا بروید و نگذارید جلال‌الدین آزرده شود. باز صدایی برخاست: اگر مردی از اتاق جلال‌الدین بیرون بیا! شمس، صدای علاء‌الدین را به خوبی شناخت، سرش را توی اتاق کرد و به جلال‌الدین که با دلهره به او خیره شده بود گفت: مرا به کشتن می‌خوانند! جلال‌الدین با شتاب گفت: می‌دانم که تو مرد خدا هستی و مردان خدا هرگز از مرگ ترس ندارند.

باز صدایی بلند شد: شمس گمراه و فریبکار! بیا بیرون! شمس دیگر صبر نکرد و به میان حیاط پرید، جلال‌الدین یک لحظه دستپاچه شد، نمی‌دانست چه کار کند! می‌دانست دشمنان شمس، علاء‌الدین را با خودشان دارند.

در همین هنگام فریاد شمس، در سراسر خانه طنین انداخت، جلال‌الدین از جا پرید و به سوی در دوید و توی حیاط رفت. ناگهان قطره‌هایی خون روی آجرها دید و بعد نگاهش به چهره وحشت زده پسر کوچکش علاء‌الدین افتاد که دستپاچه و حیران میان حیاط ایستاده بود. جلال‌الدین چند لحظه به چهره فرزندش خیره شد و بعد نگاهش به پنج جوان همسن و سال علاء‌الدین افتاد که در گوشه و کنار حیاط ایستاده بودند و با وحشت دور و برشان را می‌پاییدند.^(۱)

جلال‌الدین، باز به قطره‌های خون نگاه کرد و سپس با خشم به علاء‌الدین خیره شد و گفت: دیگر من هرگز روی آرامش نخواهم دید، می‌دانی هرکس به پاکان و اندیشمندان صدمه بزند بنیادش بر باد خواهد رفت؟! ای فرزند ناخلف! تو و

۱- هنوز به درستی روشن نشده که در آن شب چه بر سر شمس تبریزی آمد. «افلاکی» در کتاب خود به نام «مناقب‌العارفین» عنوان کرده که هفت حسود طی توطئه‌ای شمس را از اتاق بیرون کشیدند و ضربه کاردی بر او زدند اما شمس چنان نعره‌ای زد که همه آنها بی‌هوش شدند. همچنین «عبدالرحمان جامی» شاعر و نویسنده قرن نهم هجری در کتاب «نفحات‌الانس» همان نوشته افلاکی را نقل و سپس می‌افزاید که وقتی آن هفت نفر به هوش آمدند به جز چند قطره خون چیزی ندیدند و دیگر هرگز خبری از شمس به دست نیامد. البته پس از ناپدید شدن شمس، خبر کشته شدن او، در قونیه شایع شد اما جلال‌الدین و پسر بزرگش «سلطان‌ولد» همواره این خبر را نادرست می‌دانستند و بعد هم سفر جلال‌الدین به دمشق برای یافتن شمس نشان داد که او اطمینانی به کشته شدن شمس نداشته. همچنین نوشته‌اند که شمس شبی به خواب جلال‌الدین آمد و به او گفت: «مرا کشته‌اند و در فلان چاه انداخته‌اند» و جلال‌الدین جسد او را از چاه درآورد و دفن کرد. قبری هم در گورستان قونیه در کنار قبر جلال‌الدین مولوی است که آن را متعلق به شمس می‌دانند.

همدستانت به زودی گرفتار بلا خواهید شد!

ناگهان رنگ از چهره علاء الدین پرید و لرزه‌ای بر اندامش افتاد و با صدای لرزانی گفت: ما صدمه‌ای به مولانا شمس‌الدین نزدیم، دشمنان او، تصمیم گرفته‌اند فردا او را بکشند و ما می‌خواستیم برای نجات جانش، او را از قونیه بیرون ببریم. جلال‌الدین نگاهی به دور و بر حیاط انداخت، هیچکدام از همدستان پسرش سر جایشان نبودند و در یک لحظه فرار کرده بودند!

جلال‌الدین باز رو به پسرش که همچنان می‌لرزید کرد و گفت: تو می‌دانستی که امشب، مادر و خواهر و برادر بزرگت در خانه نیستند و من و شمس تنها هستیم و از فرصت استفاده کردی و این دسیسه را طرح کردی، اکنون در انتظار مجازات، روزشماری کن!

پاهای علاء الدین از ترس سست شد و روی زمین نشست.^(۱)

* * * * *

جلال‌الدین مولوی با گام‌های آهسته از میان باغ بزرگ و سرسبز «صادق فخر الدین قرنی» یکی از پیروانش گذشت و در زیر درخت بزرگ چنار، کنار جوی آب روی نم‌سفیدی نشست و به چهره گرد و چشمان درشت «حسام الدین چلبی» نگاه کرد و گفت: به راستی که این بهار سرسبز و نوای پرندگان و زمزمه آب، روح و روانم را تازه می‌کند.

حسام الدین که پشت به درخت داده بود و داشت آخرین بیت‌های مثنوی را که همان روز صبح از سوی جلال‌الدین سروده شده بود یادداشت می‌کرد یک لحظه دست از نوشتن برداشت و به چهره جلال‌الدین نگاهی انداخت و با خوشحالی گفت: و سرسبزتر و امید بخش‌تر از بهار، سروده‌های شماست که اکنون ششمین دفتر آن نزدیک به پایان است، به راستی که کتاب مثنوی شما آن چنان با روایت‌ها و حدیث‌های مذهبی و اندیشه‌های فلسفی و انسانی در آمیخته که به عنوان آینه‌ای از زندگی معنوی بشریت، هرگز فراموش نخواهد شد. جلال‌الدین آهی کشید، از میان

۱- پیش‌بینی جلال‌الدین به حقیقت پیوست و پس از زمانی کوتاه علاء‌الدین به بیماری «تب محرقه» مبتلا شد و مرد و یک نفر از همدستانش هم کشته شد و دو نفر دیگر هم از بام افتادند و کشته شدند و دو نفر هم به علت بیماری سخت، فلج و زمین‌گیر شدند.

برگ درختان به خورشید که کم کم به میان آسمان نزدیک می شد نگاهی انداخت. باز مانند همیشه به یاد شمس افتاد و به آن جستجوهایش در خانقاهها و مدرسه های شهر دمشق برای یافتن او فکر کرد، بعد دوباره به حسام الدین خیره شد و گفت: مرا با اینهمه تعریف هایت شرمنده نکن، دم سرد مرا نفس گرم شمس تبریزی سوزاند و مرا به خود آورد و گرنه من تا پیش از آشنایی با او هرگز به فکر سرودن مثنوی نبودم و فقط بعد از اینکه او آتش در خرمن وجودم زد و در ضمن بنا به درخواست تو، سرودن مثنوی را آغاز کردم.

حسام الدین لبخندی زد و گفت: خوب به خاطرم است آن شبی که در محضر شما بودم و از شما خواستم اندیشه های زیبا و انسانی خودتان را، به مانند «الهی نامه» و «مصیبت نامه» و «منطق الطیر» شیخ فریدالدین عطار، به قالب شعر درآوردید چون شاگردان شما کتاب های عطار را با رغبت می خوانند و در ضمن خواستار درک اندیشه های شما هم در قالب شعر هستند و باز به یادم است که شما به محض شنیدن خواهش من، کاغذی از گوشه دستار خودتان در آوردید و این چند بیت مثنوی را خواندید:

بشنو از نی چون حکایت می کند	وز جدایی ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت خوش حالان و بد حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست

بله، من با تعجب متوجه شدم که پیش از اینکه چنین درخواستی بکنم شما کارتان را آغاز کرده اید و بعد هم شما سرودید و من نوشتم تا کنون که دفتر ششم^(۱) نزدیک به پایان است.

۱- کتاب بزرگ «مثنوی معنوی» شامل شش دفتر است که طی آن، مسائل مهم مذهبی و عرفانی و اخلاقی همراه با حکایت ها و تمثیل های پرکشش در قالبی ساده و روان و درعین حال ادیبانه طی بیست و شش هزار بیت بیان شده است.

جلال‌الدین نفس بلندی کشید، گویی خستگی سرودن حدود بیست و شش هزار شعر از نوع مثنوی در شش دفتر، او را رنج می‌داد. با صدای آهسته‌ای گفت: و این، تو هستی که سروده‌های مرا تاکنون با همان سرعتی که از زبان من جاری می‌شود یادداشت می‌کنی، راستی که یادداشت کردن سروده‌های من که گاه در حال سماع و حتی استحمام، از زبانم جاری می‌شود و گاه از سر شب تا بامداد ادامه پیدا می‌کند، کار هر کسی نیست^(۱)، می‌دانی که مونس من پس از شمس، فریدون زرکوب بود و پس از درگذشت او، تو برایم یار و مونس بی‌مانند هستی. حسام‌الدین قلم را کنار دوات گذاشت و گفت: حالا سروده‌های امروز شما را می‌خوانم تا یقین کنم که آنها را درست نوشته‌ام.

سپس با آواز شروع به خواندن کرد. جلال‌الدین به خوبی حس می‌کرد آخرین روزهای زندگیش را می‌گذراند با آرامش به آواز خوش حسام‌الدین گوش سپرد.

* * * * *

به غیر از کتاب بزرگ «مثنوی معنوی» آثار دیگری از مولانا جلال‌الدین مولوی وجود دارد، به این ترتیب:

۱- دیوان غزلیات شمس تبریزی معروف به «دیوان کبیر» که شامل پنجاه هزار بیت است و سرشار از حقایق عرفانی و بازگوکننده سوز و التهاب درونی شاعر است و مولوی در پایان بیشتر این غزل‌ها به جای نام و یا تخلص خودش، نام مرادش شمس را آورده است.

۲- رباعیات، که حدود هزار و ششصد و پنجاه و نه بیت است.

۳- کتاب «فیه ما فیه» به نثر که در برگیرنده مطالبی است که او در مجلس‌های درس گفته است. او در سال (۶۰۴) هجری در بلخ متولد شد و در سال (۶۷۲) هجری در قونیه درگذشت.

در ضمن باید اشاره کرد که بیشتر شاهان و حاکمان آسیای صغیر (ترکیه کنونی) از جمله «معین‌الدین پروانه» مرید جلال‌الدین مولوی بودند و فروتنانه در مجلس

۱- میان سرودن نخستین دفتر با دفتر دوم مثنوی به علت درگذشت همسر حسام‌الدین چلبی حدود دو سال فاصله افتاد و چنین است که جلال‌الدین در شروع دفتر دوم می‌گوید:

مهلتی بایست تا خون شیر شد

مدتی این مثنوی تأخیر شد

درس و محفل سماع او حاضر می شدند. همچنین این نکته را باید گفت که در پایان دفتر ششم موخره‌ای از «بهاء الدین سلطان ولد» پسر بزرگ مولوی وجود دارد که بعضی هم آن را از او نمی دانند. از این گذشته مثنوی، دفتر هفتمی هم دارد اما پژوهشگران در نسبت دادن این دفتر به مولوی تردید دارند و آن را احتمالاً از پسر او می دانند و این به حقیقت نزدیک تر است.

* * * * *

مصلح الدین آخرین کیسه بزرگ کشک را از توی ارابه برداشت، روی شانهاش گذاشت و به سوی دکان برگشت. ابورحیم صاحب دکان در حالیکه شال آبی رنگش را دور سرش محکم می‌کرد از دکان بیرون آمد و به سمت ارابه‌چی رفت و به مصلح الدین گفت: این کیسه را هم توی زیر زمین ببر تا من دستمزد ارابه‌چی را بدهم و برگردم.

مصلح الدین که اندام کوچکش زیر فشار کیسه سه منی کشک خم شده بود قدم به دکان گذاشت، به ته دکان رفت، وارد پستو شد و به سوی پله‌های زیرزمین رفت. هنوز به پله‌های میانی نرسیده بود که بوی نم زیرزمین به مشامش رسید و یک لحظه ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کرد، سپس دوباره از پله‌ها پایین رفت. هوای زیرزمین در آن روزهای نخستین بهار هنوز سرد بود.

مصلح الدین کیسه را روی کیسه‌های برنج، لوبیا و عدس گذاشت و دوباره به سوی پله‌ها برگشت و بالا آمد. ابورحیم در حالیکه هیکل چاق و کوتاهش را روی چهار پایه پشت پیشخوان جا به جا می‌کرد به راسته بازار و آمد و رفت مردم خیره شد. معلوم بود در آن بامداد بهاری در انتظار رسیدن خریداران عمده، لحظه شماری می‌کرد.

مصلح الدین به سوی صندوق کنار در پستو رفت، از صبح زود تا آن لحظه، بارهای ارابه را توی دکان آورده بود و همه تنش از خستگی درد می‌کرد، در صندوق را باز کرد، لوح^(۱) و قلم و دواتش را در آورد، همان جا کنار دکان روی تشکچه پر وصله و رنگ رفته نشست. شعرهای بخش آخر داستان رستم و سهراب را که رستم

۱- صفحه سفیدی که روی آن می‌نوشتند و از سنگ‌های سفید و یا پوست گوسفند درست می‌شد.

ناگهان فرزندش را می‌شناسد خوب به یاد داشت. معلم از او خواسته بود این شعرها را روی لوح بنویسد و فردا با خودش به مکتب ببرد.

در دوات را باز کرد و نوک قلم را توی مرکب زد، در همین هنگام، ابورحیم سرش را برگرداند و چند لحظه به شاگردش نگاه کرد، بعد گفت: زودتر کارت را تمام کن مصلح الدین، ممکن است کار تازه‌ای پیش بیاید، من به شرطی به تو فرصت مرور درس و مشق‌هایت را در دکان داده‌ام که کارهای دکان عقب نیفتد.

مصلح الدین چهره چاق و چشمان ریز ابورحیم را نگاه کرد، مهربانی و راستگویی را در آنها خواند و گفت: بله، می‌دانم، مشق‌هایم را زود می‌نویسم.

در همین هنگام ناگهان نگاهش به جلوی دکان افتاد و مات شد، دستش لرزید و قلم از دستش افتاد! پدر بزرگش^(۱) جلوی دکان بود! خواست بلند شود و به سوی پستو بدود اما فکر کرد اگر از جا تکان بخورد زودتر دیده خواهد شد. ناچار همان جا نشست و تا جایی که می‌توانست سرش را زیر انداخت.

صدای پدر بزرگش بلند شد: سلام، یک من آلوی خشک می‌خواهم. ابورحیم از جا بلند شد و با خوشرویی گفت: بفرمایید تو! حالا تمام تن مصلح الدین داغ شده بود، اگر پدر بزرگش که او را به مکتب گذاشته بود می‌فهمید که او به جای هر روز، یک روز در میان به مکتب می‌رود و یک روز در میان هم کار می‌کند چه اتفاقی می‌افتاد؟! صدای پای پدر بزرگش را که وارد دکان شد شنید و بعد به یاد حرف مادرش افتاد: «پدرم خودش کلی خرج دارد، هنوز چند تا بچه کوچک دارد، مبلغی که به ما می‌دهد فقط نصف زندگیمان را تامین می‌کند، پدر خدا بیامرزت هم که ارثی برای ما نگذاشت، اگر بتوانی هفته‌ای چند روز کار بکنی خیلی خوب می‌شود، دیگر دوازده سال داری و بچه نیستی! فقط پدرم نباید بفهمد تو کار می‌کنی وگرنه از خرج بچه‌هایش می‌زند و به ما می‌دهد.»

مصلح الدین داغ‌تر شد و تنش عرق کرد، حالا پدر بزرگش به دنبال ابورحیم که برای برداشتن آلوی خشک به میان دکان آمده بود جلوتر آمده و فاصله زیادی با او نداشت.

یک لحظه تصمیم گرفت همان طور که نشسته است به سوی پستو بخزد اما

صدای پدر بزرگش، او را سر جایش میخکوب کرد: آلوی تابستان گذشته است یا قدیمی تر؟

ابو رحیم خنده ای کرد و گفت: ما هرگز جنس مانده و فاسد نمی فروشیم. بعد تاس مسی پر از آلو را به سوی ترازو برد و پدر بزرگ هم دنبالش رفت، مصلح الدین کمی آسوده شد.

ابو رحیم آلوها را توی کیسه سفید متقال^(۱) ریخت و پدر بزرگ گفت: چند درهم؟ ابو رحیم با خوشرویی گفت: قابل شما را ندارد. پدر بزرگ گفت: سپاسگزارم، چقدر بدهم؟ ابو رحیم با احترام گفت: پنج درهم.

مصلح الدین صدای به هم خوردن درهم ها و سپس صدای پدر بزرگ را شنید: خدا حافظ.

آن وقت سرش را بلند کرد، نفس بلندی کشید و سرش را به دیوار داد و چشمانش را بست.

* * * * *

مصلح الدین دکمه های قبای پشمی اش را که روز گذشته به بهای پانزده درهم در بازار کهنه فروشان شیراز خریده بود بست و کلاه آبی رنگ و پشمی اش را هم تاروی گوش هایش پایین کشید و به کوچه کاروانسرای حلاجان پیچید، هوا دم به دم سردتر می شد.

مصلح الدین به میان کوچه رسید، نگاهش روی سربازان غیاث الدین پیرشاه^(۲) افتاد که با نزدیک شدن شب زیادتر شده بودند.

مصلح الدین باز هم قدم هایش را تندتر کرد، به خوبی می فهمید که فارس و مرکزش شیراز مثل سراسر ایران گرفتار آشوب و ناامنی است. همین طور که از کنار کوچه قدم بر می داشت سعی می کرد نگاهش به سربازان غیاث الدین نیفتد. به آخر کوچه کاروانسرای حلاجان که رسید به سمت چپ پیچید و کم کم به

۱- نوعی پارچه.

۲- در سال (۶۲۰) هجری قمری که چهار سال از یورش مغولان به ایران و مرگ سلطان محمد خوارزمشاه، پادشاه ایران می گذشت، غیاث الدین یکی از پسران او سپاهی جمع کرد و بعضی نقاط ایران از جمله فارس را به تصرف درآورد و بعدها با حاکم فارس صلح کرد.

میدان کاه فروشان نزدیک شد. صدای ساریبانان و غرش شتران از میدان به گوش می‌رسید، غمی سنگین که از لحظه خداحافظی با مادرش، بر قلب او سنگینی می‌کرد، سنگین‌تر و کوبنده‌تر شد. گلویش گرفت و اشک از چشمانش بیرون زد و چهره‌اش را که به تازگی از ریش نرمی پوشیده شده بود خیس کرد. بی اختیار زیر لب گفت: شیراز کجا و بغداد کجا؟! دیگر کی به اینجا باز خواهم گشت؟! آیا باز مادرم را خواهم دید؟!

ناگهان نفس بلندی کشید و به خودش توپید: یعنی چه؟! مگر من بچه‌ام؟! آن همه کار کردم و زحمت کشیدم تا هزینه سفر به بغداد و تحصیل در مدرسه نظامیه^(۱) بغداد را فراهم کردم، باید خوشحال هم باشم، تازه با اینهمه ناامنی که در شیراز وجود دارد کی می‌تواند درس بخواند؟!

سپس به حرف پدر بزرگش که سال گذشته از دنیا رفته بود فکر کرد: دانش را از دل سنگ و ته دریا و قله کوه هم که شده باید به دست آورد! قدم‌هایش را تندتر کرد، کاروان بغداد تا چند لحظه دیگر از میدان کاه فروشان به راه می‌افتاد.

* * * * *

مصلح الدین میان حیاط سنگفرش مدرسه نظامیه ایستاد، سرش را بلند کرد و به آسمان دم غروب خیره شد. هوای خنک بعد از غروب آفتاب و نسیم آرامبخشی که از سمت رود دجله می‌وزید حالش را کمی بهتر کرد. روزهای میانه تابستان بود و تا چند ماه دیگر سه سال از زندگی و تحصیل او در بغداد می‌گذشت.

نگاهش را از آسمان گرفت و باز به راه افتاد و نزدیک دروازه سنگی و بزرگ مدرسه رسید. در همین موقع عبدالکریم یکی از همدرسه‌هایش وارد مدرسه شد و نگاهی به قبای سفید و دستار آبی رنگ مصلح الدین انداخت و لبخندی زد و گفت: چه عجب به راه افتادی مصلح؟ مگر تو می‌توانی یک لحظه درس و کتاب را رها کنی؟! نگفتی یکوقت ویا و طاعون و هزار جور بیماری دیگر می‌گیری؟! مصلح الدین چهره‌اش را درهم کشید و اخم کرد با خشم به اندام کوچک و

۱- از مدارس مهم کشورهای اسلامی در آن زمان که به همت خواجه نظام الملک توسی وزیر الب اربلان و ملکشاه سلجوقی و نویسنده کتاب سیاست نامه تأسیس شد.

استخوانی و چهره سیاه عبدالکریم خیره شد، می دانست عبدالکرم مثل همیشه به پیشرفت درسی او حسودی می کند. خیلی دیگر از همدرسه‌هایش هم که از سراسر کشورهای شرق به آنجا آمده بودند به تیز هوشی او و علاقه استادان مدرسه به او غبطه می خوردند. اما هر طور بود اخمش را باز کرد و لبخندی زد و گفت: عبدالکریم تو کی می خواهی به شام برگردی؟! فکر نمی کنی مادر و خانواده‌ات در انتظارت هستند؟!

عبدالکریم جلوتر آمد، سینه به سینه مصلح الدین ایستاد و با پوزخند گفت: تو کی می خواهی به فارس و پیش مادرت برگردی؟! مصلح الدین ناگهان به یاد مادرش که چهار ماه پیش از دنیا رفته و یک بازرگان شیرازی خبر درگذشتش را به او داده بود افتاد، آهی کشید و به عبدالکریم گفت: مرا دست می اندازی؟! تو که می دانی مادرم مرده.

عبدالکریم دست راستش را روی شانه مصلح الدین زد و گفت: می دانم! می دانم! دوست عزیز! شوخی کردم، راستی داری کجا می روی؟ مصلح الدین در حالیکه به راه می افتاد، گفت: به خانه «ابوالفرج بن جوزی»^(۱) استادم در مدرسه مستنصریه می روم، قرار است فردا صبح به سوی مکه به راه بیفتم و باید از همه استادانم خداحافظی کنم.

عبدالکریم با تعجب گفت: پس تو داری می روی؟ حق هم داری! تو دیگر در همه علوم از علوم شرعی گرفته تا زبان و ادبیات عرب و فلسفه شرق و فلسفه یونان و هر چیز دیگر سرآمد هستی! خوش به حالت! مصلح الدین در حالیکه راه می افتاد، گفت: ولی تازه اول کار است عبدالکریم.

عبدالکریم چند قدم دنبال او رفت و پرسید: بعد از زیارت مکه به شیراز برمی گردی؟ راستی مغولان فارس را هم تسخیر کرده‌اند؟ مصلح الدین ایستاد و با خوشحالی گفت: اتابک سعد بن زنگی حاکم فارس پیش از رسیدن مغولان به فارس با آنها صلح کرد و به این ترتیب این سرزمین و مردمش را از چنگ آنها نجات داد، اکنون پس از مرگ او، پسرش ابوبکر بن سعد بن زنگی هم سیاست مدارا با مغولان

۱- این شخص که استاد علوم شرعی سعدی بوده سالها بعد به هنگام فتح بغداد توسط هلاکروخان مغول کشته شد. سعدی به غیر از مدرسه نظامیه در مدرسه مستنصریه هم تحصیل کرده است.

برای حفظ سرزمین فارس را پیش گرفته و به شکر خدا آنجا امن و امان است. بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت: من فردا صبح زود راه می‌افتم، خدا حافظ عبدالکریم. عبدالکریم هم گفت: خدا حافظ.

سپس مصلح الدین به سوی در مدرسه رفت و عبدالکریم هم به سوی حجره‌اش به راه افتاد.



مصلح الدین کف دست راستش را سایه‌بان چشمانش کرد و به دور دست‌های دشت خیره شد، درخت زارکوچکی را در پهنه بیابان دید. خوشحال شد که کاروان دارد به یک آبادی می‌رسد. به ردیف شترهای کاروان و کجاوه‌های^(۱) روی پشت آنها نگاه کرد، آرزو داشت او هم می‌توانست یکی از آنها را کرایه کند و سوار شود و این همه راه را پیاده نرود. از بغداد تا مکه هم پا به پای کاروان پیاده رفته بود و اکنون به سوی شام^(۲) می‌رفت. کم‌کم حس کرد پاهایش دیگر توان جلورفتن ندارد، پیش خودش گفت: این همه سال درس خواندم، در شیراز، خواندن و نوشتن و ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیا و مقدمه علوم شرعی و کمی زبان عربی آموختم، سپس در بغداد همه اینها را کامل کردم و فلسفه و علوم طبیعی هم خواندم اما اکنون کجاوه‌ها در اختیار بازرگانان و ثروتمندانی است که حتی خواندن و نوشتن ساده هم بلد نیستند و من باید پیاده بروم!

بعد سرش را برگرداند و به ردیف شترهای ویژه باربری که پشت سر شترهای کجاوه‌دار راه می‌رفتند نگاه کرد، می‌دانست بارهای پشت همه آنها پر از انواع پارچه‌های حریر و ابریشمی و ساخته‌های طلایی و نقره‌ای و ظروف چینی و انواع ادویه‌گرانبها و صدها کالای دیگر است که بازرگانان از هند و ایران و عراق و جاهای دیگر به سوی شام و مصر و طرابلس^(۳) می‌برند.

کاروان‌سالار^(۴) و زبردستانش هم سوار بر اسب، در دو سوی کاروان راه می‌پیمودند. مصلح الدین دوباره روبرویش را نگاه کرد، آفتاب پیش از ظهر پاییز، در

۱- اتافک‌های چوبی که روی پشت شتر می‌گذاشتند و مسافران در آنها می‌نشستند.

۲- سوریه کنونی.

۳- پایتخت لیبی کنونی.

۴- سرپرست کاروان.

آن دشت بزرگ، هنوز گرم بود. مصلح الدین به افق نگاه کرد و پیش خودش گفت: ولی من به این همه مال و ثروت ذره‌ای علاقه ندارم! جز بدبختی و وابستگی و دلواپسی چیزی برایم ندارد! همان اندازه‌ای که به کسی نیاز نداشته باشم و آسودگی و آرامشی مختصر برایم فراهم باشد بس است.

در همین هنگام گرد و غباری از سمت درخت زار بلند شد، مصلح الدین باز کف دست راستش را سایه بان چشمانش کرد و به آن سو خیره شد. حدود ده اسب سوار که چهره‌هایشان را پوشانده و نیزه‌های بلندی در دست داشتند به سوی کاروان می‌تاختند. مصلح الدین تزسید، دستش را از بالای چشمانش برداشت و خواست به سوی کاروان سالار که در سمت دیگر حرکت می‌کرد بدود اما فریاد کاروان سالار، او را سر جا میخکوب کرد: آهای! آماده باشید! راهزنان! راهزنان حمله کردند!

گویی کاروان درهم جوشید، فریادهای ترس آلود کجاوه نشینان و بازرگانان و جیغ زنان بلند شد. مصلح الدین و پیادگان کاروان مات زده سر جایشان ایستادند و همچنان به روبرو خیره ماندند.

در همین هنگام، راهزنان به نزدیک کاروان رسیدند و دو قسمت شدند و هر کدام به سوی یک طرف کاروان آمدند.

قافله سالار و زیر دستانش در حالیکه شمشیرهایشان را کشیده بودند به سوی راهزنان یورش بردند. در یک لحظه دو طرف درهم رفتند و چکاچک شمشیرها و نعره راهزنان و کاروانیان درهم پیچید.

ناله ترس آلود مسافران هم دم به دم بلندتر می‌شد. سرپرست کاروان یک لحظه، به عقب برگشت و در حالیکه کاروان را به سرعت دور می‌زد رو به مسافران کرد و فریاد کشید: زود باشید! از کاروان دفاع کنید! نشستن و ناله کردن که فایده‌ای ندارد، سنگ که دم دستتان هست! سه مرد عرب که از مکه به همراه مصلح الدین با پای پیاده راه افتاده بودند و به شام می‌رفتند نگاهی به هم انداختند و بعد مصلح الدین و چهار پیاده دیگر را که از مردم خوارزم بودند نگاه کردند.

آن وقت همگی با هم به سوی سنگ‌های ریز و درشت دشت دویدند و آنها را چنگ زدند و به سوی راهزنان دویدند.

باران سنگ بر سر و روی راهزنان بارید اما آنها کلاخود بر سر داشتند و رویشان

را هم با پارچه‌های کلفتی پوشانده بودند.

مصلح الدین یک لحظه ایستاد و صحنه نبرد را نگاه کرد. کاروانیان شش نفر بودند و شمشیرهای کوتاه داشتند و در برابر یورش راهزنان که عده بیشتری بودند و با نیزه و شمشیرهای بلند می‌جنگیدند دم به دم عقب نشینی می‌کردند.

مصلح الدین به خوبی حدس زد تا چند لحظه دیگر کاروان و همه مسافران، به دست راهزنان می‌افتند. پیش خودش گفت: من که مالی ندارم اما اگر اسیر شوم یا کشته خواهم شد یا برده راهزنان!

در همین موقع، یکی از راهزنان نوک نیزه‌اش را در سینه سرپرست کاروان فرو کرد و او را از اسب بر زمین انداخت. فریاد وحشت زده مسافران بلند شد.

یکی از خوارزمی‌ها هم رو به دوستانش کرد و گفت: فایده ندارد! باید تا دیر نشده و اینها سرگرم جنگیدن هستند فرار کنیم وگرنه یا کشته می‌شویم یا اسیر و برده!

مصلح الدین هم دیگر صبر نکرد، به سوی عقب کاروان دوید، نگاهی به شتران که درهم و برهم و سرگردان ایستاده بودند انداخت، جیغ زنان و داد و فریاد مردان از توی کجاوه‌ها همچنان به گوش می‌رسید. مصلح الدین به پشت سر آخرین شتر پیچید و به سرعت شروع به دویدن کرد، می‌خواست هر چه ممکن است از آنجا دور شود. حالا گرما بیشتر شده و او احساس تشنگی هم می‌کرد، روبرویش تا چشم کار می‌کرد بیابان بود اما او همچنان می‌دوید.

نفهمید چقدر جلو رفت که یک لحظه نگاهی به پشت سرش انداخت، چند نفر از پیادگان کاروان را دید که پشت سرش در حال دویدن بودند، کمی دلگرم شد و به راهش ادامه داد. نفهمید چقدر گذشت که دیوار خشتی خرابه‌ای را روبروی خودش دید. بی اینکه پشت سرش را نگاه کند به سوی خرابه رفت، آن را دور زد و به پشت خرابه رسید، قسمتی از دیوار پشت خرابه ریخته بود، مصلح الدین از همان جا، توی خرابه پرید، جلو رفت و در سایه دیوار نشست و پاهایش را دراز کرد و شروع به نفس زدن کرد و در همان حال نگاهی به دور و برش انداخت. هیچکس و هیچ چیز را در خرابه ندید، حدس زد اینجا زمانی محل توقف کوتاه مدت کاروان‌های کوچک بوده است.

کمی که گذشت باز وحشت به سراغش آمد، می دانست راهزنان به این آسانی دست از سر مسافران بی چیز هم بر نمی دارند چون در میان آنها هم کسانی هستند که می توانند در بازار برده فروشان به قیمت خوبی فروخته شوند.

از ترس بلند شد، پاورچین پاورچین از خرابه بیرون آمد، خواست سینه دشت را نگاه کند که سینه به سینه با یکی از راهزنان روبرو شد!

راهزن که قد کوتاه اما قوی هیکل بود، در حالیکه شمشیر بلندی در دست داشت از اسب پایین پرید، خندید و گفت: فکر کردی در جای مطمئنی پنهان شده ای جوان؟

مصلح الدین چند قدم عقب رفت و با ترس گفت: به خدا، من هیچ چیز ندارم! خوم هستم و همین قبای کهنه!

راهزن در چشمان گرد مصلح الدین خیره شد و گفت: تو اهل کجا هستی؟! مصلح الدین گفت: ایرانی و از مردم فارس هستم، در مدرسه نظامیه بغداد درس می خواندم و اکنون هم از مکه به شام می روم. راهزن لبخندی زد و گفت: به به! چه بخت خوبی دارم من! از قضا یک تاجر شامی مدت ها است از من برده ای خواسته که با سواد و درس خوانده باشد تا در کارهای تجارتي به او کمک کند! پس زود راه بیفت! من پشت سرت هستم و اگر فکر فرار به سرت بزند توی همین بیابان دفنت می کنم!

مصلح الدین با ترس و ناامیدی به سوی کاروان غارت شده به راه افتاد و راهزن هم دوباره سوار بر اسب شد و در پی او به راه افتاد.

* * * * *

مصلح الدین کنار اتاق روی تشکچه نشست، چشمانش به پنجره روبرو خیره ماند. نسیم بهاری که بر درختان توی حیاط می وزید، از پنجره به درون می آمد و چهره او را نوازش می کرد. از شش ماه پیش که به کرم الدین، تاجر شامی فروخته شده و در تجارتخانه او در بازار دمشق کار می کرد این نخستین روز جمعه ای بود که فرصتی برای نوشتن به دست می آورد. موضوع حکایت تازه ای را که هفته پیش به ذهنش رسیده بود باز مرور کرد. بعد قلم را توی دوات زد و شروع به نوشتن کرد.

حکایت (۱):

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو گفت، فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه بسرما همی رفت، سگان در قفای وی افتادند، خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود، عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته ...

در همین موقع در اتاق باز شد، عذرا دختر کرم الدین که از سه ماه پیش به همسری مصلح الدین درآمده بود توی اتاق آمد. یک لحظه جلوی در ایستاد، مصلح الدین کارش را نیمه کاره گذاشت و به چهره گرد و چشمان درشت همسرش خیره شد و خشم را در آنها خواند. آهی کشید، حس کرد وقت کمی هم که برای نوشتن به دست آورده دارد به هدر می رود. خواست دوباره سرگرم نوشتن بقیه حکایت شود که فریاد عذرا بلند شد: یک روز هم که توی خانه هستی، داری درس و مشق می نویسی؟! زود بلند شو مرا به خانه عمویم ببر! مصلح الدین باز آهی کشید، کمتر روزی بود که عذرا بر سر موضوع های کم اهمیت با او دعوا نکند، هر چه فکر می کرد هرگز زنی به این بداخلاقی را به یاد نمی آورد!

باز فریاد عذرا بلند شد: چرا توی فکر هستی! زود باش بلند شو!

مصلح الدین به آرامی گفت: جمعه گذشته که تو را به خانه عمویت بردم، فقط امروز را به من فرصت بده تا کمی بنویسم، هر روز صبح تا شب توی تجارتخانه پدرت باید به حساب و کتاب برسم و فقط حالا چند لحظه ای وقت گیر آورده ام. عذرا جلوتر آمد، درست روبروی شوهرش ایستاد و داد زد: به من چه باید به حساب و کتاب بررسی؟! پدرم تو را از راهزنان و برده فروشان خرید و آزاد کرد و زندگیت را نجات داد! حالا گله و شکایت هم داری!؟

مصلح الدین هم خشمگین شد و داد زد: پدرت مرا از اسارت راهزنان نجات داد و به اسارت تو درآورد! ای کاش این کار را نکرده بود و اسیر همان راهزنان بودم! عذرا به سوی در اتاق برگشت و در همان حال فریاد کشید: پدر! پدر! بیا ببین که این برده چه زبانی درآورده و چطور نسبت به تنها دخترت بدزبانی می کند!!

مصلح الدین بلند شد، از اتاق بیرون رفت و با خشم از خانه خارج شد.

مصلح الدین کنار جوی آب نشست، دست هایش را که تا بازو گل آلود بود در آب روان و خنک جوی فرو برد و شروع به شستن کرد، خنکی آب، گرما و خستگی یک روز کار بنایی را از تن او شست، نگاهی به دیوارهای خانه نیمه ساز انداخت، گویی ذره ذره از نیرو و توان خودش را در لابه لای این دیوارها می دید، از روزی که زنش را با هزار جور زحمت طلاق داده و از شام به مصر و از آنجا به طرابلس آمده بود هفت سال می گذشت و او در این مدت به عنوان شاگرد بنا کار می کرد.

در همین موقع ابو رجب بنای هراتی^(۱) و استاد مصلح الدین از خانه نیمه ساز بیرون آمد و در حالیکه به سوی جوی آب می آمد گفت: همه کارگران فارسی مثل تو کار می کنند مصلح الدین؟

مصلح الدین که حالا در حال شستن پاهای گل آلودش بود لبخندی زد و گفت: فارسی و غیر فارسی ندارد، آدم که در شهر و کشور بیگانه گیر بیفتد و گرسنه هم باشد مجبور است کار بکند و خوب هم کار بکند!

ابو رجب هم کنار جوی نشست و شروع به شستشو کرد و در همین لحظه سه کارگر هراتی دیگر هم دست از کار کشیدند و به سوی جوی آمدند. اشرف الدین که از هر سه جوان تر بود و کمی هم سواد داشت همان طور که جلو می آمد، گفت: مصلح الدین، دیگر وقت آن است که باز برای ما شعر بخوانی، خوشبختانه ما همزبانیم و شعر فارسی برای همه ما جالب است.

ابو رجب هم رو به مصلح الدین کرد و گفت: اشرف درست می گوید، البته من سواد ندارم ولی شعرهای زیادی بلدم، در شهر ما هم همیشه شاعران زیادی زندگی می کردند که یا اهل همان جا بودند یا از جاهای دیگر آمده بودند.

اشرف و دو کارگر دیگر هم سرگرم شستن دست هایشان شدند و در همان حال اشرف گفت: من هم شعر زیاد خوانده ام، اما شعر مصلح الدین خیلی به دلم می نشیند، چون ساده است و مثل شعر خیلی از شاعران مشکل نیست و آدم خیلی خوب آن را می فهمد و دوم اینکه هم شعرها و هم حکایت هایش پر از مثل ها و

حرف‌های مردم زحمتکش کوچه و بازار است.

ابورجب به اشرف الدین گفت: راستی که تو شعر شناس هستی، من هم این چیزها را در شعر مصلح الدین می‌بینم اما نمی‌توانم بازگو کنم.

بعد رو به کارگری که پهلوی اشرف الدین نشسته و در حال شستن دست‌هایش بود کرد و گفت: زود باش احمد! دست‌هایت را بشور و برو فرش را بینداز و بساط شام را حاضر کن که مصلح الدین باید امشب تا دیر وقت برای ما شعر بخواند چون پس فردا به سوی وطنش به راه می‌افتد.

اشرف الدین ریش سیاه و سفید و چهره مصلح الدین را که کم کم شکسته می‌شد نگاه کرد و با افسوس گفت: حیف که داری می‌روی! البته حق داری به وطنت برگردی، همه ما باید به شهر و دیار خودمان بازگردیم، مخصوصاً تو که سالهاست در کشورهای بیگانه آواره و سرگردان هستی، اما دوست خوب و با ذوق و با سوادی برای ما بودی.

مصلح الدین در حالیکه پاهایش را توی گیوه‌هایش می‌کرد، گفت: اگر شعرها و نوشته‌های من خوب است و شما آنها را می‌پسندید، علت اصلی آن همنشینی و صحبت من با شما و امثال شما در سالهای دراز سفر و دریدری است، راستی که اگر این همه سفر و دیدن این همه حادثه و آدم‌های جورواجور و کار و سختی نبود، من هرگز نمی‌توانستم این شعرها و حکایت‌ها را به وجود آورم.

ابورجب که چهره استخوانی و چشمان ریزی داشت رو به اشرف الدین کرد و گفت: وظیفه ماست که هزینه سفر و بازگشت دوستان را تامین کنیم، می‌دانی که او دستش خالی است.

مصلح الدین در حالیکه بلند می‌شد، گفت: به هر حال میان راه هم کار می‌کنم، راضی به زحمت شما نیستم.

اشرف الدین با صدای بلندی گفت: حرفش را نزن مصلح، دست ما زیاد هم

خالی نیست، پس دوستی به چه درد می‌خورد؟

مصلح الدین سعدی شیرازی^(۱) در کنار حوض بزرگ کاخ ابوبکر بن سعد بن زنگی، روی کرسی نشست و نگاهی به چهره یکایک حاضران انداخت. از سه ماه پیش که پس از سالیان دراز به شهر خودش بازگشته و ازدواج کرده بود این سومین باری بود که به کاخ امیر فارس می آمد.

ابوبکر که در ضلع شمالی حوض نشسته بود رو به حاضران کرد و گفت: حضور شاعر بزرگ، در جمع ما بسیار گرامی است، او دعوت ما را پذیرفته و در این بعد از ظهر تابستانی به دیدار ما آمده است، پس چه بهتر که محفل ما اختصاص به بحث درباره شعر او داشته باشد. امیر فخر الدین ابو نصر حوائجی وزیر فارس، رو به سعدی کرد و گفت: البته ما در انتظار شنیدن شعرهای تازه شاعر بزرگ هم هستیم. سعدی چند لحظه فکر کرد و گفت: از لطف حضرت امیر و همه دوستان سپاسگزارم.

سپس با صدای بلندی خواند:

به روز همایون و سال سعید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 به تاریخ فرخ میان دو عید
 که پر در شد این نامبردار گنج
 بله، همان طور که در این دو بیت گفته‌ام، یکی از مهمترین کتاب‌هایم^(۲) را که حاصل رنج سال‌های دراز و گشت و گذارهای من در سرزمین‌های دور دست است، امسال یعنی سال (۶۵۵) هجری قمری به پایان رسانده‌ام.

در اقصای عالم بگشتم بسی	به سر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی توشه‌یی یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
به دل گفتم از مصر قند آورند	سوی دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهی دست رفتن سوی دوستان
مراگر تهی بود از آن قند دست	سخن‌های شیرین تراز قندهست

این کتاب که سوغات من از سفرهایم برای دوستان است در حدود چهار هزار

۱- هر چند در چگونگی نام درست و کامل سعدی میان نویسندگان کتاب‌های تاریخ ادبیات اختلاف است، اما نامی که بیشتر نویسندگان با آن توافق دارند چنین است: ابو محمد مشرف الدین مصلح بن عبدالله بن مشرف سعدی شیرازی.

۲- این کتاب که در آغاز «سعدی‌نامه» نامیده شد بعدها به «بوستان» معروف شد.

بیت را در بر می‌گیرد و در ده باب تنظیم شده که هر باب، موضوع خاصی دارد، به این ترتیب: اول: در عدل و تدبیر و رای. دوم: در احسان. سوم: در عشق و مستی و شور. چهارم: در تواضع. پنجم: در رضا. ششم: در قناعت. هفتم: در عالم تربیت. هشتم: در شکر بر عافیت. نهم: در توبه و راه صواب. دهم: در مناجات و ختم کتاب. البته این کتاب دیباچه‌ای هم دارد که با نام خدا و ستایش پیامبر (ص) آغاز می‌شود و در ضمن این دیباچه، علت آفرینش کتاب را هم گفته‌ام و باب‌ها و موضوع هر باب را هم بر شمرده‌ام و اکنون این کتاب را به جناب امیر تقدیم می‌کنم. سپس از جا بلند شد و کتاب را که در دستمال زردوزی شده آبی رنگی گذاشته بود به سوی ابوبکر^(۱) برد اما امیر هم از جا برخاست و با گام‌های بلند به سوی سعدی آمد و با دو دست، بسته را گرفت و روی سعدی را بوسید و آن وقت هر دو به جای خودشان بازگشتند.

ابوبکر رو به سعدی کرد و گفت: اکنون چه خوب است که از آثار دیگر شاعر بزرگ هم چیزهایی بدانیم.

سعدی باز کمی فکر کرد و گفت: کتاب^(۲) دیگری که امیدوارم به لطف خداوند در سال آینده یعنی (۶۵۶) هجری تمام شود مجموعه‌ای از شعر و نثر و شامل حکایت‌های اخلاقی در هشت باب است، به این ترتیب: در سیرت پادشاهان، در اخلاق درویشان، در فضیلت قناعت، در فواید خاموشی، در عشق و جوانی، در ضعف و پیری، در تاثیر تربیت، و سرانجام در آداب صحبت. البته این کتاب هم دیباچه‌ای دارد و فقط باب آخر هنوز تمام نشده ولی بقیه کتاب آماده است. هدف من از به کار بردن حکایت در هر دو کتابم، دوری کردن از پند و اندرزها و موضوع‌های خشک و خسته کننده است چون حکایت، آنچنان شیرینی و کششی دارد که می‌توان به خوبی هر موضوعی را در متن آن گنجانند و به خواننده کتاب ارائه داد.

نورالدین شیرازی یکی از نزدیکان ابوبکر، سرش را تکان داد و با لحن تحسین

۱- ابوبکر از سال (۶۲۳) تا (۶۵۸) هجری در فارس حکومت کرد و به مانند پدرش سعد بن زنگی با مغولان صلح کرد و فارس از یورش آنان در امان ماند. سعدی تخلص و لقب شاعری خود را از سعد فرزند ابوبکر گرفته است. سعد پس از رسیدن به حکومت در سال (۶۵۸) بیش از دوازده روز زنده نماند و پسرش جای او را گرفت.

آمیزی گفت: بله، بله، واقعا اینطور است، حکایت، همه را از کوچک و بزرگ جذب می‌کند، چه منظوم باشد و چه منثور.

همه سرهایشان را تکان دادند و حرف‌های نورالدین را تایید کردند. سپس سعدی سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلندی خواند:

دریغ روز جوانی و عهد برنایی	نشاط کودکی و عیش و خویشتن رایی
سرفروتنی انداخت پیریم در پیش	پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سر پنبجگی که بر پیچید	ستیز دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن	چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت	که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
بزار ترگسلی هر چه خوب تر بندی	تباه تر شکنی هر چه خوشتر آیی
بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت	که در شکنجه بی کامیش نفرسای
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس	نخواستم که به قدر من اندر افزایی

حالا همه محو شنیدن شعرهای سعدی شده بودند و او همچنان می‌خواند.

* * * * *

سعدی دستش را به دست همسرش داد و از جا بلند شد، اما رضی الدین دوست نزدیکش که تازه از در اتاق وارد شده بود با قدم‌های بلند جلو آمد، دو دستش را روی شانه‌های سعدی گذاشت و تند تند گفت: بلند نشو مصلح! بلند نشو! هر چند من آمده‌ام که هر طور شده تو را با خودم به باغ ببرم تا از این جمعه بهاری نصیبی ببری، می‌دانم که بیماری و مدت‌هاست از خانه بیرون نرفته‌ای.

سعدی دوباره نشست و پشت به بالش داد و به همسرش گفت: برای رضی الدین شربت بید مشک بیاور، هر چند خودش تاجر است و فروشنده عمده همه شربت‌ها!

رضی الدین روبروی سعدی نشست و به چهره پیر و شکسته او نگاه کرد و با خنده گفت: ولی نوشیدن شربت در خانه شاعر بزرگی که شعرش در سراسر ایران و همه کشورهای فارسی زبان بر سر زبان مردم است مزه دیگری دارد!

سعدی لبخندی زد، همیشه از مهربانی و سادگی رضی الدین خوشش می‌آمد، به چهره روشن و ریش سفید او نگاه کرد و گفت: خوشحالم که می‌بینم زندگیم

بیهوده نگذشته و خدمتی که کرده‌ام مورد قبول مردم واقع شده.
 رضی الدین سرش را تکان داد و گفت: همه ما می‌دانیم که تو زندگیت را وقف
 ذوق و هنرت کردی و هرگز دل بر مال دنیا نبستی و اکنون هم در سنین پیری چیزی
 از مال دنیا نداری. در ضمن هر چند هنوز از سرما خوردگی شدید زمستان گذشته
 رنج می‌بری اما امروز را باید با من به باغ بیایی، وسایل پذیرایی آماده است، مگر
 خودت نگفته‌ای:

بیا تا برآریم دستی ز دل که نتوان برآورد فردا ز گل
 به فصل خزان در نبینی درخت که بی برگ ماند ز سرمای سخت^(۱)

سعدی لبخندی زد و گفت: دعوت دوستان غنیمت است.

در این هنگام همسرش با کاسه شربت بید مشک وارد اتاق شد. سعدی به او
 گفت: به بچه‌ها بگو آماده شوند، رضی الدین ما را به باغش دعوت کرده است.

سعدی که در سال (۶۰۷) هجری قمری متولد شده بود در سال (۶۹۰) یا
 (۶۹۱) در شیراز درگذشت. به غیر از سفرهایی که شرحش در این زندگی‌نامه
 داستانی آمده سفرهای دیگری هم به سعدی نسبت داده‌اند ولی چون سند معتبری
 درباره تایید این سفرها وجود ندارد به گفته بعضی از نویسندگان از جمله استاد
 «ذبیح الله صفا» در بخش اول جلد سوم کتاب «تاریخ ادبیات در ایران» این گونه
 سفرهای سعدی احتمالا واقعیت ندارد و آنچه او در این باره در حکایت‌هایش گفته
 شاید برای «تلفیق حکایت‌ها و قصه‌ها» است. در ضمن سعدی گذشته از دو کتاب
 معروف بوستان و گلستان رساله‌های منظوم و منثور دیگر و همچنین قصیده‌های
 فارسی و عربی متعدد و مرثیه‌ها، اشعار طنز و مثنوی‌ها و رباعیات هم دارد.

محمد لب باغچه نشست، گاو سنگی کوچکش را که با خال‌های ریز و قرمز و
زمینه سفید، نقاشی شده بود روی حاشیه باغچه گذاشت و آن را با دستش به جلو
هل داد.

از بوی گل‌های شب‌بو و لاله عباسی توی باغچه خوشش آمد و نفس بلندی
کشید و ریه‌هایش را از هوای بامداد بهاری پر کرد. در همین موقع صدای غم زده
مادرش را شنید: تو کجا می‌خواهی بروی احمد؟ برادرت که پس از مرگ پدرت به
اصفهان رفت و اکنون سه سال است هیچ خبری از او ندارم، حالا تو هم داری مرا
تنها می‌گذاری؟! آخر من با این بچه پنج ساله چه کار کنم!؟

احمد با صدای غمناکی گفت: من هر طور شده باید به اصفهان بروم، آنجا بهتر
می‌توانم کار بکنم، اصفهان مرکز تجارت است و من با سرمایه کمی که از پدرم به
ارث برده‌ام می‌توانم در آنجا کار بکنم.

محمد گاو سنگی‌اش را لبه باغچه رها کرد و بلند شد. تازه فهمید که برادر
دیگرش هم دارد از شیراز می‌رود. فوری به سوی ایوان دوید، از پله‌ها بالا رفت و به
در اتاق رسید و تورفت. قد بلند، چهره کشیده و موهای سیاه برادرش را نگاه کرد و
با لحن غمناکی گفت: تو هم داری می‌روی احمد؟ من از تنهایی می‌ترسم!

برادرش به سوی او خم شد، چهره کوچک و آفتاب سوخته محمد را نگاه کرد و
گفت: مادر که هست محمد، از چه می‌ترسی؟

محمد چهره شکسته و پرچین مادرش را در زیر آن روسری کهنه و قهوه‌ای رنگ
ورانداز کرد و سپس دوباره به احمد خیره شد و با ناله گفت: نه، من می‌ترسم! مادر
هم می‌ترسد!

احمد حس کرد پایش جلو نمی‌رود، نمی‌توانست مادر و برادرش را تنها بگذارد اما می‌دانست در شهر شیراز هم نمی‌تواند کاری بکند، بازار رونقی نداشت و بازرگانان از ترس یورش مهاجمان به شهر^(۱)، حجره‌ها و انبارهایشان را کمتر باز می‌کردند و اصفهان جای امن‌تری برای کار بود.

سرانجام احمد رو به مادر کرد و با التماس گفت: خواهش می‌کنم ناراحت نشو مادر، نمی‌توانم در موقع رفتن، تو را ناراحت ببینم، در شیراز کاری از دست من بر نمی‌آید.

محمد گریه‌اش گرفت و در همان حال گفت: نرو احمد، نرو، من و مادر را تنها نگذار!

احمد که می‌دانست کاروان به زودی به راه می‌افتد صبر نکرد و بی اینکه دیگر به مادر و برادرش نگاه کند گفت: من دیگر می‌روم، خدا حافظ.

سپس از در اتاق بیرون رفت، از پله‌ها پایین دوید و به سوی در خانه رفت و چند لحظه بعد در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود به سوی کاروانسرا دوید. صدای گریه محمد و حق‌حق مادرش بلند شد و چند لحظه بعد هر دو لبه ایوان نشستند و با صدای بلند گریه کردند.

* * * * *

محمد، معلم را که بالای اتاق، روی تشکچه‌اش نشسته بود زیر چشمی نگاه کرد، نگاه معلم توی دفتری بود که نام بچه‌ها را در آن می‌نوشت. محمد نگاه کوتاهی هم به بچه‌ها که سرگرم جمع و تفریق کردن اعداد، روی لوح^(۲)‌هایشان بودند انداخت، هیچکس متوجه او نبود.

به لوح خودش نگاه کرد، از دیدن آن همه اعداد جور و اجور که روی لوح ردیف شده و او باید بعضی از آنها را جمع می‌زد و بعضی دیگر را از هم منها می‌کرد دلش گرفت. همیشه از درس حساب بدش می‌آمد. یک لحظه چشمانش را بست و توی ذهنش شروع به خواند شعرهایی که بلد بود کرد. بعد چشمانش را باز کرد، نوک

۱- شهر شیراز در دوران زندگی حافظ یعنی قرن هشتم هجری وضع ثابتی نداشت و در دست امرای گوناگون دست به دست می‌شد.

۲- لوح، صفحه سفیدی بود که از سنگ مرمر با پوست گوسفند ساخته می‌شد و برای نوشتن به جای کاغذ از آن استفاده می‌کردند.

قلمش را توی دوات زد و بالای اعداد نوشت:

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن
که پری از طعام تا بینی

(سعدی)

نفس بلندی کشید، حس کرد لحظه‌ای از چنگ اعداد فرار کرده است، این بار به شعری که مدتی بود توی ذهنش آمده و هنوز نتوانسته بود آن را کامل کند اندیشید، نگاهش روی گل‌های رنگارنگ قالی کف اتاق ثابت ماند، رنگ‌های قرمز، سبز، آبی، بنفش و رنگهای دیگر درهم رفتند، گل‌ها جلو چشمانش تکان خوردند، گویی ناگهان بهار جای پاییز را گرفت و نسیم بهاری، گل‌ها را به رقص درآورد! محمد در خودش فرو رفت، حالا کلمه‌های تازه‌ای پشت سر هم در ذهنش می‌آمدند و شعرش را کامل می‌کردند.

اما ناگهان فریاد معلم را بالای سرش شنید و از جا پرید: وقت درس ریاضی، شعر سعدی را روی لوح می‌نویسی؟!

محمد ترسید، خواست حرفی بزند اما زبانش گرفت، تازه فهمید معلم از جا بلند شده و بالای سرش آمده و او متوجه نشده است!

حالا نگاه همه بچه‌ها به او بود، خشم را در چهره چاق و چشمان ریز معلم دید. معلم همین جور چهره بیضی شکل و چشمان درشت و وحشت زده او را نگاه می‌کرد. بعد داد زد: زود شعر را پاک کن و جواب جمع و تفریق‌ها را در بیاور و گرنه سر و کارت با چوب و فلک است! مادر بیچاره‌ات باید صبح تا شب در خانه‌های مردم کار کند و هزینه درس و مکتب تو را بدهد، آن وقت تو به فکر شعر و شاعری هستی و شعر سعدی را به جای پاسخ ریاضی روی لوح می‌نویسی؟! محمد سرش را زیر انداخت و بچه‌ها همین جور او را نگاه می‌کردند.

محمد در خانه را باز کرد و گام به کوچه گذاشت، هوای تاریک پیش از طلوع آفتاب، در روزهای آخر زمستان هنوز خیلی سرد بود. محمد با گام‌های بلند به سوی بازارچه محله به راه افتاد. همین‌که جلو دکان نانوايي رسید یک لحظه ایستاد و جعفر را که داشت تنور را آتش می‌کرد نگاه کرد و تو رفت و گفت: سلام جعفر، خدا قوت.

جعفر شاخه هیزمی را توی تنور انداخت و گفت: سلام، دیشب شعر تازه‌ای نگفتی؟

محمد به ته دکان رفت، قبای آبی و کهنه‌اش را در آورد و پهلوی قبای جعفر به میخ آویزان کرد و پیشبند بلند و کرباسی‌اش را برداشت و بر کمرش بست و در حالیکه به سمت جوال‌های پراز آرد می‌رفت پاسخ داد: نه، هر شبی که شعر بگویم، صبح روز بعد برای تو می‌خوانم.

جعفر لبخندی زد و گفت: مواظب خودت باش، یکوقت سعدی نشوی! محمد در حالیکه گونی آرد را به سوی تغار بزرگ خمیرگیری می‌کشید پاسخ داد: من کجا و سعدی کجا؟! همه مردم ایران سعدی را می‌شناسند اما شعر مرا به غیر از تو و بقیه شاگردهای نانوایی کسی نشنیده است.

جعفر یک لحظه دست از کار کشید و محمد را نگاه کرد و گفت: سعدی هم اولش مثل تو بود، تو هنوز بیست سال بیشتر نداری و خیلی...

در این موقع حسن و نصرالله هم توی دکان آمدند. نصرالله که شاطر دکان بود با صدای بلندی گفت: سلام، باز هم که حرف از شعر و شاعری است! این محمد کم‌کم دارد ما را هم شاعر می‌کند! نکند آخرش مجبور شویم شعر بپزیم و به جای نان به مردم تحویل دهیم؟! همه خندیدند و محمد گونی آرد را توی تغار خالی کرد و سطل آب را از کنار دکان برداشت و روی آرد ریخت و شروع کرد به خمیر کردن و در همان حال خواند:

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا	کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم مدام	زنده رود باغ کاران یاد باد

همه در سکوت گوش می‌دادند. حالا آتش تنور شعله می‌کشید و دکان را گرم می‌کرد. حسن جلو آمد، تکه‌ای خمیر برداشت و به سوی تخته رفت و خمیر را روی تخته ریخت و شروع به چانه گرفتن کرد.

شاطر هم نخستین چانه را پهن کرد و بر سینه تنور زد. حالا محمد همچنان

می‌خواند:

دیربست که دلداری پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
دانست که خواهد شدم مرغ دل از دست
فریاد که آن ساقی شگرلِ سرمست
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
در این هنگام پیرمرد لاغر و خمیده‌ای گام به نانوائی گذاشت و به عبدالله که تازه
به دکان آمده و پشت پیشخوان ایستاده بود گفت: پنج تا نان بده.

سپس رو به محمد که همچنان شعر می‌خواند کرد و با لبخند تمسخرآمیزی
گفت: آخر وقتی توی شیراز شاعری مثل سعدی زندگی می‌کرده تو چه می‌گویی؟!
هر وقت می‌آیم، داری شعرهایت را می‌خوانی! همه با لبخند به محمد نگاه کردند و
فقط جعفر در حالیکه نان را از تنور در می‌آورد رو به پیرمرد کرد و گفت: یقین داشته
باش اگر سعدی هم، اکنون در سن و سال محمد بود و شعرهایش را برای تو
می‌خواند او را مسخره می‌کردی! همه حالا سعدی را می‌شناسند نه وقتی جوان بود
و شهرتی نداشت، از کجا که روزی محمد هم مانند سعدی مشهور نشود، من که...
همه با صدای بلند خندیدند اما جعفر بی اینکه جا بخورد رو به محمد کرد و
گفت: باز هم شعرهایت را بخوان!

محمد باز شروع به خواندن کرد:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
جان بر لب و حسرت در دل که از لبانش
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
کز آتش درونم دود از کفن برآید
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
در همین موقع دو مشتری دیگر هم وارد دکان شدند و گوش‌هایشان را تیز کردند.
محمد ناگهان به یاد ابوکرم صاحب دکان افتاد که یک روز سرزده وارد دکان شد و
بر سر او که سرگرم شعر خوانی بود داد زد: مگر اینجا عروسی است؟!
فکر کرد ممکن است باز ناگهان برسد، این بود که ساکت شد و چند لحظه بعد

دست هایش را در تغار آب شست و خشک کرد و کتاب «شفا» نوشته ابو علی سینا را که روی رف دکان گذاشته بود برداشت و آن را باز کرد و بالای تغار خمیر گذاشت و در حال مطالعه، باز شروع به خمیرگیری کرد.

جعفر با صدای آهسته به او گفت: یادت رفت سه ماه پیش موقعی که دیوان ناصر خسرو را بالای تغار گذاشته بودی و می خواندی ناگهان ابوکرم رسید و کتاب را توی تنور انداخت؟! باز هم ممکن است برسد و با این کتاب هم همین کار را بکند! محمد در دکان را نگاه کرد و گفت: راست می گویی، مخصوصا که این کتاب را خیلی سخت پیدا کرده ام.

بعد دوباره بلند شد، دست هایش را شست و کتاب را بست و سر جایش گذاشت و باز سرگرم کار شد.

* * * * *

محمد دستش را یک لحظه از توی تغار خمیرگیری درآورد و به سوی جعفر که داشت نانی را از تنور در می آورد دوید، کنارش ایستاد، سرش را جلو برد و در گوشش آهسته گفت: اگر حسن خمیر خواست زود به او برسان، من هم زود بر می گردم. جعفر سرش را به سوی او چرخاند و خواست ازش بپرسد به کجا می رود اما محمد از در دکان بیرون پرید و از بازارچه بیرون رفت و در کنار کوچه بزرگ و خاکی شروع به دویدن کرد. هوای بهاری ملایم و خوشبو بود.

محمد از کنار آدم هایی که در حال آمد و رفت در کوچه بودند رد شد و روبروی در چوبی و بزرگی پر از گل میخ های آهنی ایستاد، یک لنگه در باز بود، محمد تو رفت. از توی دالان سنگفرش گذشت و به حیاط آجری بزرگی رسید و کنار حوض نشست و دست هایش را شست و با دامن پیراهن کرباسی اش خشک کرد و سپس به سوی اتاق روبروی راهرو رفت. یک لحظه جلوی در ایستاد و سپس دست راستش را به در گذاشت و فشار داد، در روی پاشنه چرخید و باز شد و نگاه محمد روی چهره کشیده و ریش بلند و سفید قوام الدین افتاد و بعد کسانی را که دور اتاق نشسته بودند و رانداز کرد و با صدای بلندی گفت: سلام بر دوستان!

قوام الدین سرش را تکان داد و با صدای محکمی گفت: سلام بر تو ای جوان،

بفرما!

محمد تو رفت و نزدیک در، کنار محمد گلندام دوست قدیمی و همدرسش در زمان مکتب، نشست.

قوام الدین چند لحظه محمد را نگاه کرد و بعد به او گفت: پیش از آغاز درس امروز که به آثار ابوسعید ابی الخیر اختصاص دارد می خواهم پرسشی از تو، دوست عزیز بکنم!

محمد جا خورد، این سومین باری بود که به مجلس درس قوام الدین می آمد و هرگز فکر نمی کرد استاد به او توجهی بکند، خودش را جمع و جور کرد، آب دهانش را فرو داد و با صدای خفه ای گفت: بفرمایید استاد!

قوام الدین گفت: چرا تو برخلاف همه شاگردان من که از اول تا آخر درس حاضر هستند مرتب می روی و بعد از ساعتی بر می گردی؟!

رنگ محمد سرخ شد، حس کرد هیچ پاسخی نمی تواند بدهد، محمد گلندام او را زیر چشمی نگاه کرد و حالش را فهمید. فوری رو به استاد کرد و گفت: آخر محمد خمیرگیر نانوايي است و هم باید به کارش برسد و هم در جلسه درس حاضر شود، این است که می رود و می آید، او به درس شما خیلی علاقمند است و قرآن مجید را هم از حفظ دارد.

همه با تعجب به چهره بیضی شکل و چشمان درشت و ریش توپی و سیاه محمد نگاه کردند.

قوام الدین سرش را با تعجب تکان داد و گفت: عجب! عجب! چه استعدادی! محمد گلندام گفت: در ضمن او شاعر خوبی است و چون قرآن مجید را از حفظ دارد در شعرهایش «حافظ» تخلص می کند.

قوام الدین لبخندی زد و گفت: چه خوب، این دوست ما چه هنرهایی دارد، راستی حافظ عزیز بهتر است پیش از شروع درس، چندتا از شعرهایت را برای ما بخوانی.

محمد سینه اش را صاف کرد و کوشید خجالت نکشد و با صدای بلندی خواند:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب	مهیمنایم به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من به کوی میکده دیگر علم برافرازم
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
 به اینجا که رسید بقیه شعر را نخوانده گذاشت چون نمی‌خواست وقت درس را
 بگیرد.

قوام الدین گفت: شعر زیبایی بود، راستی که تو در شعرت تصویرها و تشبیه‌های
 تازه‌ای به کار برده‌ای که در شعر شاعران گذشته دیده نمی‌شود، من در دیوان
 حکومتی کاری برایت پیدا می‌کنم تا وقت کافی برای آمدن به مجلس درس داشته
 باشی.

محمد و گلندام با خوشحالی به هم نگاه کردند.

* * * * *

محمد از جا بلند شد، جلورفت، میان در اتاق ایستاد، سر و صدای سپاهیان امیر
 «ابواسحق اینجو»^(۱) که در برابر «امیر مبارزالدین محمد» حاکم یزد که برای چندمین
 بار به شیراز یورش آورده بود دفاع می‌کردند از بیرون کاخ به گوش می‌رسید.
 محمد با شتاب به اتاق برگشت و روی تشکچه‌اش نشست، دفتر ثبت املاک
 حکومتی را که جلوش باز بود بست. دوات مرکب را هم توی طاقچه گذاشت. دل تو
 دلش نبود و دلواپسی آزارش می‌داد. هیاهو در بیرون کاخ دم به دم بلندتر می‌شد.
 محمد بلند شد و دفتر را زیر بغل زد و با شتاب از اتاق بیرون رفت و سینه به سینه با
 «رکن الدین عمید الملک» وزیر ابواسحق روبرو شد.

چهره پرگوشت و سرخ وزیر را وحشت گرفته بود. محمد ایستاد و به او خیره
 شد. وزیر تند تند گفت: زود از در پشتی کاخ بیرون برو و دفتر اصلی را با خودت ببر،
 دفترهای فرعی را خودم یکجوری پنهان می‌کنم، زودتر برو! خدا پشت و پناحت!
 می‌دانم که تو شش سال است در دیوان کار می‌کنی، اگر دشمن شکست خورد و
 حکومت نجات یافت قدر زحمتهای تو را بیشتر خواهیم دانست! برو دیگر!
 محمد برگشت و در حالیکه به ته راهرو می‌دوید با صدای بلندی گفت: امیدوارم

۱- ابواسحق که در این میان فرمانروای فارس بود از آغاز حکومت گرفتار حمله‌های امیر مبارزالدین محمد
 حاکم یزد شد و سرانجام از او شکست خورده و فراری شد و بعد از چندی در سال ۷۵۸ هجری گرفتار و در
 شیراز کشته شد.

شیراز نجات پیدا کند! من دفتر را به عنوان یک امانت ارزشمند، حفظ می‌کنم! بعد تندتر دوید، از سه راهرو پرپیچ و خم گذشت و به حیاط پشتی کاخ رسید. از میان حیاط سنگفرش گذشت و در پشتی را باز کرد و قدم به کوچه پشت کاخ گذاشت. هنوز دو قدم جلو نرفته بود که تیری از جلوی پیشانی اش رد شد. محمد به عقب پرید و خودش را کنار دیوار انداخت و دفتر را محکم چسبید. بعد آهسته بلند شد و به سمت در پشتی کاخ برگشت و توی حیاط پرید و در را بست و پشتش را به دیوار داد و ایستاد. نفسش داشت بند می‌آمد اما دفتر را همچنان محکم چسبیده بود. هوای بعد از ظهر تابستان گرم و خفه بود. چند لحظه گذشت، صدای سربازان مهاجم و مدافع را که جلو در اصلی کاخ با هم می‌جنگیدند همچنان می‌شنید. حدس زد تا چند لحظه دیگر کاخ به دست سربازان امیر مبارز الدین می‌افتد. در همین موقع شعله‌های آتش را دید که از حیاط بیرونی کاخ زبانه می‌کشید! فهمید سربازان مهاجم درهای اصلی کاخ را به آتش کشیده‌اند. دیگر صبر نکرد و باز به سوی در پشتی دوید. فکر کرد اگر به دست سربازان دشمن کشته شود بهتر از این است که در آتش بسوزد. دفتر را محکم زیر بغلش چسبید و در را باز کرد و به میان کوچه پرید و به سمت چپ پیچید و شروع به دویدن کرد. هر لحظه منتظر بود تیری از پشت، سوراخش کند. ناگهان چهار سوار دشمن را دید که از روبرو جلو می‌آمدند! محمد جا خورد و میان کوچه ایستاد و دختر باریک اندام و چادر سیاهی را دید که جیغ می‌زد و از جلو سربازان فرار می‌کرد.

محمد به سمت چپ نگاه کرد و در نیمه باز خانه‌ای را دید. حالا دختر به او نزدیک‌تر شده بود. محمد جلو پرید و با دست چپش که آزاد بود شانه دختر را چسبید و او را به سمت خانه کشاند و دو نفری توی راهرو دویدند و محمد در را بست و کلونش را هم انداخت. بعد با دختر به سمت حیاط فرار کرد و از حیاط هم گذشت.

در همین موقع صدای ضربه‌هایی که سواران مهاجم بر در می‌زدند بلند شد. محمد به دختر گفت: دنبال من بیا! دو نفری به سمت دیوار ته حیاط دویدند. محمد دفتر را روی لبه دیوار کوتاه ته حیاط گذاشت و خودش را بالا کشید و بعد دست دختر را گرفت و او را هم بالا برد

و دو نفری به کوچه باریک پشت خانه پریدند و به سوی در پشتی کاروانسرای سنگ تراش ها دویدند و از حیاط کاروانسرا گذشتند و به کوچه باریک و خلوت جلو کاروانسرا رسیدند. محمد رو به دختر کرد و گفت: اسمت چیست؟ دختر که از ترس می لرزید و رنگ بر چهره نداشت با صدای خفه و لرزانی گفت: نامم «شاخه نبات» است و با مادر پیرم در کاروانسرای بزازها زندگی می کنم، امروز رفته بودم نان بخرم که نزدیک بود گیر سربازان دشمن بیفتم. محمد گفت: من تو را به کاروانسرا می رسانم، کوچه ها امن نیست. دو نفری پا به پای هم به راه افتادند.

* * * * *

شمس الدین محمد حافظ در حالی که قبای آبی رنگی پوشیده و دفتر بزرگی از شعرهایش را زیر بغل داشت از پله های سنگی کاخ شاه شجاع پسر بزرگ امیر مبارزالدین محمد^(۱) که پس از خلع و کور کردن پدرش، بر فارس حکومت می کرد بالا رفت. یک لحظه جلوی سردر سنگی کاخ ایستاد و به یاد امیر ابواسحق اینجو حاکم مقتول فارس افتاد و چهره آرام، چشمان نافذ و موهای پر پشت و مشکی او در ذهنش مجسم شد. سال هایی را که با او کار کرده بود و آن همه مهربانی هایش را به یاد آورد و آه بلندی کشید و شعری را که پس از کشته شدن او، برایش گفته بود زیر لب خواند:

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل هست تاریخ وفات شه مشگین کاکل
 خسرو روی زمین غوث زمان ابواسحق که به مه طلعت او نازد و خندد بر گل
 دوباره آه کشید و بعد به یاد سختی های زندگی پس از شکست امیر ابواسحق
 افتاد که بی کار شده و بانسخه برداری و خطاطی کتاب، زندگی خود و خانواده اش را
 با سختی تامین می کرد. پنج سال از مرگ مادرش می گذشت و بعد از مرگ مادرش با
 «شاخه نبات» عروسی کرده بود اما فرزند سه ساله اش هم چندی پیش مرد و داغ
 دیگری بر دلش گذاشته و او سروده بود:

۱- امیر مبارزالدین محمد، مؤسس سلسله آل مظفر، بعد از پیروزی بر اسحق اینجو حاکم فارس و کشتن او، فارس را هم ضمیمه متصرفاتش کرد اما بعد از مدتی به علت بدرفتاری با فرزندان و امرایش، دستگیر و کور شد و پسرش شاه شجاع به جای او نشست.

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین
در همین موقع صدایی او را به خودش آورد: شاعر بزرگ در چه فکری است؟!
حافظ که دیگر شعرهایش در همه جا بر سر زبان‌ها بود سرش را بلند کرد و
نگاهش به چهره پهن و ریش سفید معین‌الدین یکی از نزدیکان شاه شجاع و همان
کسی که از سوی شاه شجاع او را به کاخ دعوت کرده بود افتاد.

معین‌الدین لبخندی زد و گفت: سلام بر شاعر شیرین سخن فارس، شاید هوای
غم انگیز این صبح پاییزی، شاعر ما را این چنین به فکر فرو برده است؟!
حافظ هم لبخندی زد و گفت: سلام بر تو ای جوانمرد، در فکر گذشته‌ها بودم،
چه چیزهایی که با گذشت زمان بر انسان آشکار نمی‌شود! مبارزالدین، ابواسحق را
کشت و اکنون پسر مبارزالدین چند سال است که پدرش را از کار برکنار و کور کرده و
بر فارس حکومت می‌کند و حالا هم مرا به کاخش دعوت کرده!

معین‌الدین در حالیکه شانه به شانه حافظ راه می‌رفت، گفت: امیر به شعرهای
تو علاقه زیادی دارد و در ضمن شنیده است که وضع مالی خوبی نداری و بعد از
شکست ابواسحق که تو کارت را در دیوان حکومتی از دست داده‌ای، با سختی
زندگیت را می‌گذرانی در حالیکه شعرهایت همه جا دهان به دهان می‌گردد.

دو نفری وارد کاخ شدند و از میان باغ گذشتند، حافظ به یاد شعری افتاد که پس
از عزل و کور شدن امیر مبارزالدین محمد، سرود:

شاه غازی خسرو گیتی پناه	آنکه از شمشیر او خون می‌چکد
گه به یک حمله سپاهی می‌گرفت	گه به هویی قلبگاهی می‌درید
سرورانرا بی سبب می‌کرد حبس	گردنان را بی سبب سر می‌برید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق	چون مسخر کرد و قتش در رسید
آنکه بد روشن جهان بینش ^(۱) بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

در این هنگام دو نفری از راهروی بلند کاخ گذشتند و گام به تالار بزرگ گذاشتند.
نگاه حافظ دور تالار سفید گشت و روی چهره حاضران چرخید و روی چهره

۱- منظور از «جهان بین» چشم است و «آنکه روشن بد جهان بینش بدو» یعنی فرزندان مبارزالدین که چشم او به وجود آنها روشن بود.

خندان شاه شجاع نشست.

همه حاضران، حافظ و معین الدین را نگاه کردند. معین الدین با صدای بلندی گفت: امیر بزرگ سلامت باشد، شمس الدین محمد حافظ، شاعر شیرین سخن فارس در خدمت حاضر است.

صدای روشن شاه شجاع بلند شد: مقدم شاعر بزرگ شیراز گرامی باد، خانه مرا روشن کردید، امیدوارم همنشینی با مرا بپذیرید.

حافظ با صدای بلند گفت: درود بر امیر عادل، از اینکه می بینم شهر عزیزم پس از ناآرامی های چندین ساله، روی آرامش به خود دیده خوشحالم و از امیر بزرگ سپاسگزاری می کنم.

سپس معین الدین و حافظ سر جای شان نشستند. شاه شجاع که پس از رسیدن به حکومت فارس، با برادرش شاه محمود حاکم یزد، درگیری داشت و اکنون با مردن برادرش، آرامش را به فارس بازگردانده بود رو به حافظ کرد و گفت: سال هاست با سخن شیرین شما آشنا هستم و می دانم شما که در آغاز، تحت تاثیر شعرایی مانند خواجهی کرمانی و سلمان ساوجی بودید اکنون هزاران شاعر را زیر جاذبه شعر خود دارید، در خانه من بر روی شما باز است.

حافظ به جای هرگونه پاسخی با صدای بلند خواند:

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان

که در دسر کشتی جانانگرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد

حالا او همین طور می خواند و همه محو شنیدن شعرهایش شده بودند.

شمس الدین محمد حافظ به جلوی در تالار بزرگ بار عام امیر تیمور^(۱) رسید.

۱- امیر تیمور گورگانی پس از رسیدن به حکومت سمرقند و ماوراءالنهر به تدریج سراسر ایران را تسخیر کرد و در سال ۷۵۹ هجری برای دومین بار به فارس بورش برد و شاه منصور آخرین امیر سلسله آل مظفر را کشت و سلسله آل مظفر را منقرض کرد.

نگاهش به سربازان که جلوی در تالار پاس می دادند افتاد و دلهره اش بیشتر شد. از شب گذشته که پیک امیر تیمور به در خانه اش آمده و او را به بارگاه احضار کرد، او و همسر پیرش «شاخه نبات» و پسر جوانش احمد، یک لحظه آرام نگرفته بودند. نفس بلندی کشید، ضربان قلبش تندتر شد و جلوتر رفت و به فرمانده سربازان گفت: من شمس الدین محمد حافظ شیرازی هستم و حضرت امیر مرا احضار کرده اند.

فرمانده نگاهی به اندام کوتاه، چهره استخوانی و ریش سفید حافظ انداخت و بعد وارد تالار شد و چند لحظه بعد بیرون آمد و گفت: برو تو پیرمرد! حافظ نوک عصایش را زمین زد و آهسته آهسته جلورفت و گام به تالار گذاشت. یک لحظه سر جایش ایستاد و نگاه کم سویی او روی دیوارهای سفید و سقف بلند تالار و نقش و نگارهای رنگارنگ آن و روی چهره حاضران گشت، بعد روی چهره بزرگ و سرخ و پیشانی بلند و ریش سفید و کم پشت و اندام درشت امیر تیمور که در قبای قرمزش ترسناک تر به نظر می رسید نشست.

از دو ماه پیش که امیر تیمور در شیراز به سر می برد، سه بار او را هنگام گذر از کوچه ها و در میان سردارانش دیده و چهره اش را خوب به خاطر داشت. ناگهان به یاد کشتارهای امیر تیمور در سراسر ایران افتاد و تنش لرزید. صدای امیر تیمور در تالار پیچید و لرزش دیگری بر تن او انداخت: شاعری که اینهمه شیرین زبانی می کند و شعرش همه جا بر سر زبان هاست چگونه اکنون زبانش بند آمده؟! حاضران با پوزخند به چهره حافظ خیره شدند. حافظ سعی کرد خودش را نبازد و با صدای خفه ای گفت: درود بر امیر بزرگ! در خدمت حاضرم!

امیر تیمور باز با همان صدای بلند گفت: شنیده ام تو خیلی به شیراز علاقه داری و هرگز از رفتن به سفر دل خوشی نداشته ای؟

حافظ جا خورد، فکر کرد شاید تیمور می خواهد او را تبعید کند؟! سعی کرد صدایش بلندتر شود و گفت: امیر بزرگ درست شنیده اند، من یک بار به دعوت محمود دکنی، امیر دکن^(۱) عازم سفر به هند شدم اما به محض سوار شدن بر کشتی

در ساحل جزیره هرمز، توفان شدیدی برخاست و من همان جا، از خیر سفر گذشتم
و از کشتی پیاده شدم و به شهر عزیزم برگشتم و این شعر را برای امیر دکن فرستادم:
دمی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
رفیقم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب

چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه و تاج سلطانی که بیم جان درو درجست

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این توفان به صد گوهر نمی‌ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی

که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و وز دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان^(۱) به صد من زر نمی‌ارزد
امیر تیمور با لحن معنی داری گفت: چه شعر پر گوشه و کنایه‌ای!

حافظ که اکنون دل و جراتی پیدا کرده و گویی هوای گرم تالار، سرمای زمستانی
را از تنش بیرون ریخته بود بدون پاسخ به حرف امیر تیمور، گفت: یک بار هم سفر

کوتاهی به شهر یزد کردم اما دو روز هم نتوانستم در آن شهر غم زده بمانم و سرودم:
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان^(۲) سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

امیر تیمور در اینجا شعر خوانی حافظ را قطع کرد و گفت: پس تو که تاکنون به
سفر دور و درازی نرفته‌ای و هرگز سمرقند و بخارا را ندیده‌ای چگونه این دو شهر را
که من به خاطر آبادی آنها، همه جهان را خراب کردم به حال هندوی ترک شیرازی

بخشیدی؟!
سپس با صدای بلند شعر معروف حافظ را خواند:

۲- منظور شهر یزد است.

۱- جمع دون به معنی پست.

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را حافظ باز به فکر همسر پیر و پسر بیست و پنج ساله اش افتاد، می دانست آنها در انتظار بازگشت او به خانه، با دلواپسی لحظه شماری می کنند و اگر تا ظهر بر نگردد فکر می کنند به دستور امیر تیمور زندانی یا کشته شده است. سرش را زیر انداخت و نگاهش بر قبای کهنه و رنگ و رو رفته اش لغزید که در آن روزهای سرد زمستانی تنها پوشش او بود. بعد به یاد شاه شجاع و بخشش هایش به شاعران و تلاش هایش در آباد کردن فارس افتاد اما اکنون سال ها از درگذشت شاه شجاع می گذشت و درگیری افراد خاندان آل مظفر با هم، پس از مرگ شاه شجاع، او و همه مردم فارس را به روز سیاه نشانده و سرانجام امیر تیمور را به آنجا کشانده بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید، سرش را بلند کرد و چشمانش را که دیگر کم سو شده و از آن اشک می چکید به سوی چهره درهم و اخموی امیر تیمور چرخاند و لبخندی زد و گفت: امیر بزرگ به سلامت باد! اگر سمرقند و بخارا را نبخشیده بودم، اکنون در سن پیری و درماندگی و در این هوای سرد، به جای این قبای نازک و کهنه، لباس گرم و آراسته ای بر تن داشتم! در واقع نتیجه همین بخشش هاست که مرا به این روز انداخته است! در یک لحظه همه حاضران با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و امیر تیمور هم به خنده افتاد. دلهره حافظ کمتر شد و حس کرد وضع بهتر شده است!

امیر تیمور با دست راستش به حاضران اشاره کرد و همه ساکت شدند. آن وقت رو به حافظ کرد و گفت: آفرین! هم شاعر بزرگی هستی و هم نکته پرداز خوبی! من دستور می دهم برای تو مواجب^(۱) سالیانه تعیین کنند!

حافظ با خوشحالی گفت: سپاسگزارم امیر بزرگ.

در همین هنگام امیر سیف الدین یکی از نزدیکان شیرازی تیمور با صدای آهسته ای به امیر فخرالدین شیرازی که در کنارش نشسته بود، گفت: راستی که هنر و ادب می تواند بر زور و شمشیر پیروز شود.

فخرالدین با تعجب سرش را تکان داد و به هیکل درشت تیمور و سپس اندام خشکیده حافظ خیره شد.

حافظ به چهره پر غرور تیمور نگاه کرد و آهسته زیر لب با خودش زمزمه کرد:

همه جهان از شمشیر تو می ترسند اما من:

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

بله، تو با شمشیرت جهان را تسخیر کرده‌ای و من با شعرم!

به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

اما برق شمشیر تو نفس را در سینه سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی و

همه مردم در همه جا حبس کرده است.

* * * * *

پروین^(۱) مدادش را کنار میز کوچکش گذاشت و نگاهی به نخستین صفحه مشقش انداخت. بعد پنجره بزرگ روبرو را که به باغ خانه باز می شد نگاه کرد. درخت های سرسبز باغ، در آن بامداد بهاری، مانند جنگلی انبوه جلوی چشمانش شکل گرفت. دوباره به سرگذشت کورش که پدرش برای او گفته و از او خواسته بود سه بار آن را بنویسد فکر کرد. ناگهان سپاه بزرگ کورش که پیاده و سواره در حال رفتن به جنگ بود جلوی چشمانش مجسم شد، کورش در حالیکه سوار بر اسب بلند و سفیدی در پیشاپیش سپاه اسب می تاخت، گام به «جنگل» روبرو گذاشت. شمشیرش را از غلاف کشید و سپاهیان هم به پیروی از او همان کار را کردند! لحظه ای بعد آنها از چهار طرف به سوی مردمی که از ترس کورش به جنگل گریخته بودند یورش بردند! مردم از ترس خواستند فرار کنند اما کورش و سپاهیان از هر سو راه را بر آنها بستند و شروع به کشتن آنها کردند!

پروین ناگهان از جا پرید، به سوی پنجره دوید و با وحشت به باغ خیره شد، اما از آن همه آدم، فقط یک نفر باقی مانده بود! پروین با بهت آمیخته به ترس نگاه کرد! فوری «قربانعلی» باغبان را که سرگرم کندن علف های هرز بود شناخت و آهی کشید. چند لحظه دیگر به باغ نگاه کرد، حالا «قربانعلی» روی زمین زانو زده و علف های هرز را با سرعت از پای بوته ها می کند.

پروین به سر جایش برگشت، روی صندلی چوبی و کوچکش نشست و دوباره به فکر مشقی که داشت می نوشت افتاد. در همین هنگام پدرش وارد اتاق شد و یگراست به سوی او آمد و گفت: آفرین دخترم، زودتر مشق هایت را بنویس، از فردا

۱- نام اصلی پروین «رخشنده» و نام پدرش یوسف اعتصامی آشتیانی ملقب به اعتصام الملک است. پروین در زمانی که پدرش به عنوان مأمور دولت در تبریز خدمت می کرد در این شهر متولد شد.

می خواهم کمی هم زبان فرانسه به تو یاد بدهم.

پروین قد بلند و چهره بزرگ پدرش را نگاه کرد و گفت: پدر، پس من کی به مدرسه می‌روم؟

پدرش جلوتر آمد، سرش را روی دفتر پروین خم کرد و نگاهی به مشق او انداخت و گفت: تو هنوز پنج سال بیشتر نداری دخترم، باید کمی بزرگتر بشوی تا به مدرسه بروی، حالا زودتر کارت را تمام کن، من هم باید زودتر به دفتر روزنامه^(۱) بروم، اگر در درس و مشقت مشکلی داشتی از مادرت بپرس، من شب بر می‌گردم. پروین ناگهان از جا بلند شد و گفت: پدر، اگر کورش عادل بود چرا به کشورهای دیگر حمله می‌کرد و مردم را می‌کشت؟!

پدر که در حال برگشتن به سوی در اتاق بود ناگهان ایستاد و با تعجب به چهره گرد و سرخ و سفید و چشمان درشت دخترش خیره شد. بعد با خوشحالی لبخندی زد و گفت: آفرین دخترم، خوب کردی در این باره از من پرسیدی! هر آموزگاری چه در خانه و چه در مدرسه و چه در هر جای دیگر، چیزی به تو آموخت باید درباره آن فکر بکنی، تاریخ نویسان ایرانی در کتابهایشان می‌نویسند که کورش عادل بوده اما ما باید کتابهای نویسندگان کشورهای را هم که کورش به آنجا حمله کرده بخوانیم تا واقعیت را بفهمیم، فهمیدی دخترم؟!

پروین همچنان با کنجکاو به پدرش نگاه می‌کرد و لحظه به لحظه بیشتر در فکر فرو می‌رفت.

پروین در حالیکه کیف قهوه‌ای رنگش را به شانه راستش آویزان کرده بود گام به کلاس گذاشت، بیشتر بچه‌ها سر جایشان نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و بعضی هم دفتر و کتابهایشان را از کیفشان بیرون می‌آوردند. پروین هم به سوی سومین نیمکت سمت چپ کلاس رفت و سر جایش نشست. سوسن دوست و همکلاسی بغل دستش رو به او کرد و گفت: حتما مثل همیشه انشاء خوبی نوشته‌ای و خانم معلم هم اول از همه از تو می‌خواهد انشایت را بخوانی. پروین به چهره لاغر و سبزه سوسن نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: درباره موضوعی که خانم گفته بود یعنی «کمک به هموع» انشایی نوشتم اما صبح که می‌خواستم به مدرسه

۱- یوسف اعتصامی، مدیر روزنامه بهار و از نویسندگان صاحب‌نام بود.

بیایم آن را پاره کردم و دور ریختم!
چشمان درشت و سیاه سوسن از تعجب گشاد شد و گفت: چرا این کار را کردی
پروین؟

پروین که از میان پنجره به درختان بی برگ پاییزی خیره شده بود بدون اینکه
دوستش را نگاه کند گفت: نمی دانم!

سوسن با همان تعجب گفت: حالا که خانم معلم از تو می خواهد انشایت را
بخوانی چه جوابی به او می دهی؟

پروین خواست حرفی بزند که آموزگار وارد کلاس شد. بچه ها فوری از جا بلند
شدند و اندام بلند و باریک خانم آموزگار را نگاه کردند. خانم آهسته آهسته به میزش
نزدیک شد و به بچه ها گفت: بنشینید و دفترهای انشایتان را روی میز بگذارید.
سپس پشت میزش رفت و روی صندلی نشست و نگاه سریعی به دور کلاس
انداخت.

چند لحظه گذشت و آموزگار به چهره گرد و سفید فهیمه که درست روبروی او،
در سمت راست نخستین نیمکت نشسته بود نگاه کرد و گفت: فهیمه، بیا انشایت را
بخوان!

فهیمه دفترش را برداشت و از جا بلند شد و به سمت تخته سیاه رفت، پشت به
آن ایستاد و دفترش را گشود و شروع به خواندن کرد «کمک به همنوع یکی از اصول
انسانیت است و در همه ادیان به آن اشاره شده و همه بزرگان و اندیشمندان هم
درباره آن چیزهای زیادی نوشته اند» حالا همه با دقت به نوشته همکلاسی شان
گوش می دادند اما کم کم حوصله آنها سر می رفت. همینکه فهیمه همه انشایش را
خواند و نشست، آموزگار رو به پروین کرد و گفت: حالا تو بیا بخوان.

پروین از جا بلند شد و دفترش را برداشت، صحنه ای را که دیشب از پنجره رو به
کوچه خانه شان دیده و تمام شب خوابش را آشفته کرده بود باز جلوی چشمانش
آمد. در برابر چشمان کنجکاو و متعجب سوسن به جلوی کلاس رفت و دفترش را
باز کرد و با صدای بلندی به آموزگار گفت: من انشایی را که شما گفته بودید نوشتم
اما دیشب صحنه ای دیدم که باعث شد امروز صبح انشایم را پاره کردم و موضوعی
را که از ته وجودم برخاست و قلبم را تکان داد نوشتم!!

آموزگار از جایش تکان خورد و مانند شاگردانش با بهت به پروین خیره شد و

خواست از او بازخواست بکند اما صدای بلند و محکم پروین او را سر جایش
میخکوب کرد:

«قلب مجروح»

دی، کودکی به دامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی به من کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را به صحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
امروز، اوستاد به درسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
دیروز در میانه‌ی بازی، کودکان
آن شاه شد که جامه خلقان^(۱) ببر نداشت
من در خیال موزه^(۲) بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای به پای و کلاهی به سر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست؟
آیین کودکی، ره و رسم دگر نداشت؟
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع، روشنایی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می‌خوردند
کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت؟!
خندید و گفت: آنکه به فقر تو طعنه زد
از دانه‌های گوهر اشکت، خیر نداشت

۲- چکمه، یا نوعی از پوشش پا که تا زیر زانو می‌رسد.

۱- پاره، ژنده، کهنه.

از زندگانی پدر خود پرس، از آنک

چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت

این بوریای^(۱) کهنه، به صد خون دل خرید

رختش، گهی آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش به هیچکس

گمنام زیست، زانکه ده و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست

شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر^(۲) نداشت

نساج روزگار، درین پهن کارگاه

از بهر ما، قماش از این خوبتر نداشت

پروین لب از خواندن فرو بست و ساکت و متفکر به دیوار روبرو خیره شد و

آموزگار هم با چشمان اشک آلود گاه به او گاه به بچه ها که مات و غمگین همچنان به

چهره غم زده پروین خیره مانده بودند نگاه می کرد، پروین باز در فکر کودک یتیم

همسایه شان بود که بعد از ظهر دیروز از بچه های همبازیش کتک خورده بود.

* * * * *

پروین در حالیکه بالای سالن کنفرانس ایستاده بود به دوستانش که همگی مانند

او، مدرسه را به پایان رسانده و در جشن فارغ التحصیلی شرکت داشتند نگاه کرد،

سخنرانی او درباره وضع غم انگیز زنان در کشورهای عقب افتاده همه را شگفت

زده کرده بود. پدر و مادرش هم در کنار هم، در سمت چپ سالن و در ردیف والدین

فارغ التحصیلان مدرسه نشسته و در انتظار ادامه سخنرانی او بودند.

پروین یک بار دیگر نگاهی به سراسر سالن انداخت، با اینکه تازه گام به هیجده

سالگی گذاشته بود، وضع ناهنجار زنان و ستمی را که بر آنان می رفت به خوبی

حس می کرد.

سرانجام با صدای بلندی گفت: زنان در کشورهای عقب مانده و در زیر سلطه

نظام های مرتجع، همواره زندگی سرشار از رنج و ذلت داشته اند و تنها راه چاره این

فاجعه، بیداری این ملت ها و تربیت و آموزش واقعی زنان است و امیدوارم چنین

امیدی در ایران هم به وجود آید.

سپس صدایش را بلندتر کرد و خواند:

«نهال آرزو»

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای

غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای

باغبانان تو را، امسال سال خرمی است

زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای^(۱)

شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم

ایمن هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد

برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است

همتی ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است

مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست

شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است

به که هر دختر بداند قدر علم آموختن

تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری

بر نکرد از ما کسی زین خواب بی دردی سری

از چه نسوان از حقوق خویشان بی بهره‌اند

نام این قوم، از چه، دور افتاده از هر دفتری

دامن مادر، نخست آموزگار کودک است

طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری

با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم

گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری^(۲)

۱- اشاره به فارغ‌التحصیلی خودش و هم‌دوره‌هایش در تیرماه (۱۳۰۳) شمسی.

۲- این شعر در تیرماه (۱۳۰۳) خورشیدی که پروین اعتصامی از مدرسه آمریکایی فارغ‌التحصیل شد، سروده شد.

سراسر سالن از سخنرانی و شعر خوانی پروین به شوق آمد و صدای کف زدن حاضران در فضا طنین انداخت. آموزگاران پروین با شوقی آمیخته به افتخار، او را نگاه می‌کردند و پدر و مادرش هم از خوشحالی، نمی‌توانستند سر جایشان آرام بگیرند.

* * * * *

پروین سماور را با دستپاچگی پر از آب کرد، می‌دانست تا نیم ساعت دیگر، شوهرش با مهمانانش می‌رسند، از یک ماه پیش که به خانه شوهرش^(۱) به کرمانشاه آمده بود یک روز هم نتوانسته بود با خیال آسوده و سر فرصت حتی یک شعر بگوید. با افسوس آهی کشید و به آن همه شعرهایی اندیشید که هر روز به ذهنش می‌آمد اما آن همه رفت و آمد مهمان‌ها و شلوغی و سرو صدای خانه، هیچ فرصتی برای تکمیل و یادداشت شعرها برایش نمی‌گذاشت.

ناگهان سماور را روی سکوی سنگی آشپزخانه گذاشت و به کلفت جوانش که داشت هیزم در زیر دیگ برنج می‌ریخت نگاهی انداخت و تند تند گفت: شهربانو! تو سماور را هم روشن کن، من الان بر می‌گردم.

سپس از در آشپزخانه بیرون دوید و به اتاق نشیمن رفت، آفتاب آخرین روزهای مرداد سال هزار و سیصد و سیزده داشت به سر دیوارهای بلند خانه می‌رسید.

پروین به سوی طاقچه اتاق دوید و خودنویسش را برداشت و صفحه کاغذی به دست گرفت، بعد پشت میز تحریرش نشست. صحنه غش کردن کارگر پیری که دیروز برای تعمیر دور حوض خانه آنها به آنجا آمده و سر ظهر از شدت گرما در کنار حوض بی‌هوش شده بود یک لحظه از ذهنش بیرون نمی‌رفت. چهره استخوانی و آفتاب سوخته پیرمرد، چشمان سرخ و تبار او و چین‌های چهره‌اش لحظه به لحظه در ذهنش بیشتر جان می‌گرفت. ناگهان گویی ساعت دیواری روبرویش به عقب برگشت، سراسر خانه را آفتاب داغ و سوزانی گرفت و پیرمرد کارگر، مثل ماهی در تابه، افتان و خیزان دور و بر حوض، جلوی چشمان بهت زده او پیدا شد!

۱- پروین اعتصامی با پسرعمویش که افسر شهربانی و رئیس شهربانی شهر کرمانشاه بود عروسی کرد و چهار ماه پس از عقد، از تهران رهسپار خانه شوهرش در کرمانشاه شد.

دست‌های پروین تکان خورد و لبانش از هم باز شد و با صدای بلند به پیرمرد گفت:

تا به کی جان‌کندن اندر آفتاب ای رنجبر؟

ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر

زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد

چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر

از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی

چند می‌ترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر

جمله آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز

وندر آن خون دست و پای کن خضاب ای رنجبر

دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن

تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر

حالا پروین پیرمرد را همان طور نالان و دردمند در آفتاب می‌دید و خطاب به او

شعر می‌خواند و می‌نوشت اما ناگهان صدایی او را از جا پراند: مگر نمی‌دانی من

مهمان دارم پروین؟! باز که به فکر شعر و شاعری افتاده‌ای و فیلت یاد هندوستان

کرده! زود باش بلند شو وسایل را حاضر کن، شهربانو که به تنهایی نمی‌تواند همه کار

بکند!

پروین ناگهان از خودش در آمد و اندام کوتاه و چاق شوهرش را روبروی خودش

دید! دیگر از آفتاب سوزان و پیرمرد کارگر خبری نبود و دنباله شعر هم در ذهنش

برید و اژه‌های شعر هم دیگر در ذهنش نمی‌جوشید و در یک لحظه در تاریکی

ذهنش گم شد!

با خشم از جا بلند شد و داد زد: من دیگر از این زندگی خسته شده‌ام! همه‌اش

مهمانی و رفت و آمد! من از شلوغی متنفرم! من حق دارم ساعتی از زندگیم را صرف

علاقه و ذوق شخصی‌ام بکنم!

شوهرش هم خشمگین شد و فریاد زد: من زن زندگی می‌خواهم نه زن شاعر!

شعر به درد زندگی نمی‌خورد! آن هم به درد مردی مثل من که آن همه مسئولیت و

برو بیا دارم!

پروین دیگر صبر نکرد، از جا پرید و در برابر چشمان وحشت زده شهربانو که با

شنیدن داد و فریاد آن دو، به اتاق آمده بود به سوی حیاط دوید و در پشت درخت‌های چنار گم شد.

* * * * *

پروین یک بار دیگر شعر کوتاهی را که پس از بازگشت به تهران و جدایی از شوهرش سروده بود زیر لب زمزمه کرد:
 ای گل، تو به جمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری و خار چه دیدی؟
 رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی؟
 نگاهش روی شعله‌های بخاری نشست، ساعت نه و نیم بامداد بود و برفی که از شب گذشته شروع شده بود همچنان می‌بارید، صدای مادرش که با خاله‌اش حرف می‌زد از آشپزخانه می‌آمد.

پروین آخرین نسخه روزنامه بهار را که به مدیریت پدرش منتشر می‌شد برداشت و آن را ورق زد، شعر «ای رنجبر» را که نیمه تمام مانده بود چندی پیش کامل کرده و اکنون در صفحه شعر روزنامه چاپ شده بود. بالذات شروع به خواندن شعر خودش کرد، گویی آن را شاعر دیگر گفته و او تازه آن را دیده بود!

لحظه‌ای بعد روزنامه را زمین گذاشت و نگاهش دوباره روی شعله‌های آتش بخاری نشست. زیر لب گفت: به شعر درآوردن داستان‌ها و تمثیل‌های کوتاه، بیشترین اثر را در خواننده دارد، باید در این باره بیشتر فکر کنم و باز هم داستان‌های منظوم و پر معنی بسرایم.^(۱) آن وقت شروع به منظم کردن دست‌نوشته‌هایی که دور و برش پراکنده بود کرد، تصمیم داشت آن روز، همه شعرهایش را برای چاپ یک کتاب آماده کند.

* * * * *

پروین در حالی که پشت میزش در کتابخانه دانشسرای عالی تهران نشسته بود به لیست کتابهای درخواستی یک دختر دانشجو نگاه می‌کرد:

۱ - دیوان عبدالرحمان جامی

۲ - تاریخ بلعمی

۱- بسیاری از آثار پروین اعتصامی که در شمار شاهکارهای اوست همان داستان‌های منظوم مثل «آرزوی پرواز»، «آرزوی مادر»، «آئین آینه»، «احسان بی‌ثمر»، «مست و هوشیار»، «معمار نادان»، «دزد و قاضی» و بسیاری دیگر است.

۳- دیوان صائب تبریزی

پروین از جا بلند شد و به سوی قفسه کتابهای ادبی و تاریخی رفت. نگاه دختر دانشجو او را دنبال می‌کرد، او هم مانند همه دانشجویان به خوبی می‌فهمید که از روزی که پروین اعتصامی کتابدار آن کتابخانه شده، علاقه دانشجویان، برای آمدن به کتابخانه روز به روز بیشتر می‌شود. پروین کتابهای درخواستی دختر دانشجو را از قفسه برداشت و به سوی او آمد.

هنوز سر میزش نرسیده بود که دختر لبخند شرمگینانه‌ای زد و گفت: خانم اعتصامی، من شعرهای شما را در روزنامه‌ها و مجله‌ها خوانده‌ام و دیوان شما را هم که به تازگی با مقدمه ملک الشعراء بهار منتشر شده خریده‌ام، راستی که از وقتی شما به اینجا آمده‌اید همکلاسی‌هایم راهنمای خوبی برای دسترسی به کتابهای مورد علاقه خودشان پیدا کرده‌اند، بیشتر کتابداران فقط می‌خواهند کارشان را زود تمام کنند و از اینجا بروند اما من حس می‌کنم شما با تمام وجود، علاقمند به راهنمایی دانشجویان هستید.

پروین اعتصامی کتابها را روی میز گذاشت و لبخندی زد و گفت: از لطف و توجه شما متشکرم، ولی کار یک کتابدار با کار یک حسابدار زمین تا آسمان تفاوت دارد، هر چند هر دو کارمند هستند اما کتابدار وظیفه مهمش این است که گذشته از دادن کتابهای درخواستی به مراجعین، به رواج کتابخوانی و معرفی کتابهای خوب و تازه و شناخت درست محتوای کتابها هم توجه داشته باشد، یعنی در واقع یک منتقد هم باشد تا بتواند موضوع هر کتابی را تا اندازه‌ای، برای درخواست کننده توضیح بدهد، وگرنه در آوردن کتاب از قفسه و برگرداندن آن به سر جایش که کار مهمی نیست.

دختر دانشجو همچنان با علاقه به چهره مهربان پروین اعتصامی نگاه می‌کرد، بعد کتابها را برداشت و با لبخند گفت: از لطف شما متشکرم خانم.

سپس به سالن کتابخانه رفت، پروین دوباره دعوت‌نامه‌ای را که از سوی وزارت دربار، برای انجام کارهای فرهنگی آنجا، برایش فرستاده بودند برداشت و خواند. بعد به یاد مدال وزارت فرهنگ افتاد که سال گذشته به خاطر فعالیت‌های ادبی و فرهنگی‌اش برایش فرستادند اما او آن را رد کرد. فوری پشت میزش نشست و در فکر فرورفت، به خوبی می‌فهمید وزارت دربار می‌خواهد او را هم در فعالیت‌های

گوناگون زنان وابسته به حکومت شرکت دهد. به یاد آن همه بدبختی زنان سراسر کشور افتاد و شعری که از لحظه خواندن دعوت نامه، در ذهنش داشت شکل می‌گرفت از ذهنش بیرون زود و روی کاغذ ریخت:

با دوک خویش گفت پیرزنی وقت کار	کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم	کم نورگشت دیده‌ام و قامت خمید
ابر آمد و گرفت سرکلبه مرا	بر من گریست زار که فصل شتا ^(۱) رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست	هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
بی زر، کسی به کس ندهد هیزم و ذغال	این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بر بست هر پرنده در آشیان خویش	بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد؟	چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید؟
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو	خونابه دلم ز سر انگشت‌ها چکید
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماند	زین روی وصله کردم، از آن رو، زهم درید

حالا همین طور دنبال شعر مثل باران بهاری از ذهنش بر کاغذ می‌بارید. در همان حال تصمیم گرفت همین شعر را به عنوان پاسخ دعوت نامه، به دربار بفرستد.

* * * * *

پروین حس کرد تنش دم به دم داغ‌تر می‌شود، یک لحظه چشمانش را گشود و مادر، خاله و دختر خاله‌اش را در اتاق دید. صدای نگران مادر را هم به خوبی می‌شنید: چه عیدی بود این عید، دخترم درست از روز سوم فروردین بیمار و بستری شد، تا حالا سه تا دکتر آمده‌اند و او را معاینه کرده‌اند و کلی هم دارو داده‌اند اما حالش روز به روز بدتر می‌شود.

پروین باز چشمانش را بست، یک لحظه چهره پدرش که چهار سال از درگذشتش می‌گذشت^(۲) در ذهنش مجسم شد، پدرش که گویی سال‌ها جوان‌تر شده بود به او لبخند می‌زد. پروین به یاد شعری که در سوگ پدرش گفته بود افتاد و

۱- زمستان، دی

۲- پدر پروین که از پیشگامان تحول نثر فارسی است، به غیر از انتشار روزنامه «بهار» بیش از هفده کتاب هم ترجمه کرده مثل «تربیت نسوان»، نوشته قاسم امین مصری، «خدعه و عشق» اثر شیلر، «تیره‌بختان» اثر ویکتور هوگو، «سفینه غواصه» اثر ژول ورن و بسیاری دیگر. او در سال ۱۳۱۶ شمسی درگذشت و پروین قطعه‌ای با این شروع در سوگ او گفت:

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل

خواست آن را برای او بخواند. اما ناگهان پدرش دست راستش را به سوی او تکان داد و ناپدید شد. پروین تعجب کرد و بی اختیار شروع به خواندن شعری که چندی پیش برای سنگ مزار خودش گفته بود کرد:

اینکه خاک سیهش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هر چه خواهی، سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار، امروز	سائل فاتحه و یاسین است

می خواست دنباله شعر را بخواند اما به ناگاه دوباره چهره پدرش را دید، این بار او پیشدستی کرد و به پدرش لبخند زد و پدرش باز هم دستش را به سوی او تکان داد.

پروین حس کرد مانند کبوتری از روی زمین بلند شد و سبک و آرام در هوا اوج گرفت. زیر لب گفت: خدایا! هرگز اینهمه آرامش نداشته‌ام! بعد بالا و بالاتر رفت، دیگر نه صدایی می شنید و نه احساس گرما می کرد.^(۱)

* * * * *

۱- پروین اعتصامی که روز بیست و پنجم اسفند ماه سال (۱۲۸۵) شمسی در تبریز متولد شده و در کودکی با خانواده اش به تهران آمده بود سرانجام در شانزده فروردین ماه سال (۱۳۲۰) شمسی در سن سی و چهار سالگی درگذشت. بیماری او را حصه گفته‌اند اما بعضی هم نوشته‌اند که او به بیماری دیفتری مبتلا بود و به علت سهل انگاری و نیامدن به مرقع پزشک معالجش در لحظه حساس، جهان را بدرود گفت، کلیات دیوان او که دربرگیرنده قصیده‌ها و مثنوی‌ها و تمثیل‌ها و قطعه‌هاست بارها چاپ و منتشر شده است.

۸

علی اکبر دهخدا

علی اکبر روبروی در خانه ایستاد، یک لحظه سرش را برگرداند و مادرش را که روبروی خانه، در آن سوی کوچه ایستاده و چهره‌اش را در چادرش پوشانده بود نگاه کرد.

مادرش به او اشاره کرد و گفت: نترس! در بزن!

علی اکبر حلقه آهنی در را که در آن صبح زمستان سرد و یخ زده بود گرفت و سه ضربه محکم بر در کوبید و منتظر ماند.

چند لحظه گذشت و دلهره علی اکبر بیشتر شد. سرانجام صدای کلون در را شنید و در روی پاشنه چرخید و شکم برآمده و قد کوتاه و چهره گرد و چاق میرزا رحیم میان در پیدا شد.

علی اکبر ترسید و چند قدم به سوی مادرش رفت، یک گاری پراز بار شلغم خام از میان کوچه گذشت، مادر علی اکبر سعی کرد خون سرد باشد و با خوشرویی گفت: سلام آمیرزا! می بخشید که باز مزاحم شدیم، آخر...

میرزا رحیم با خشم، مادر علی اکبر را نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: باز که تو دست بچه‌ات را گرفتی و آمدی اینجا! آخر تو از جان من چی می خواهی زن!؟

ترس علی اکبر بیشتر شد و به دو مرد میانه سال رهگذر که ایستادند و با تعجب به میرزا رحیم نگاه کردند خیره شد. مادرش با صدای غم زده‌ای گفت: اگر از زن بیوه و بی کسی مثل من نمی ترسی از خدا بترس میرزا! همه مردم سنگلج^(۱) می دانند که پسر عموی شوهرم، یعنی پدرزن خدا بیامرز تو قیم من و بچه‌هایم بود و همه اموال ما را سرپرستی می کرد، شوهر خدا بیامرز ما او را وصی خودش کرده بود و حالا که

وصی ما مرده اموال ما دست توست، من هم تا حالا ده بار بیشتر به در خانه‌ات آمدم و از تو خواستم اموال بچه‌های یتیم مرا پس بدهی!
 میرزا رحیم که نگاه رهگذرانی را که لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند روی خودش دید دیگر صبر نکرد و داد زد: برو زنیکه دروغگو! کدام اموال! توی این محله همه مرا می‌شناسند و می‌دانند آدم درستکاری هستم! اگر یک دفعه دیگر به اینجا بیایی تو را تحویل داروغه می‌دهم!

بعد در را محکم بر هم زد و توی خانه رفت. مادر علی اکبر به گریه افتاد و در برابر نگاههای ترحم‌آمیز رهگذران داد زد: خدا جزایت را بدهد مرد!
 بعد راه افتاد و علی اکبر هم دنبالش رفت و در همان حال به او گفت: غصه نخور مادر، شیخ غلامحسین که دیگر حق‌التدریسی از من نمی‌گیرد و می‌توانم به طور مجانی به مکتب بروم، از این گذشته قرار است از فردا به خانه سه تا از بچه‌های مکتب که در بعضی از درس‌هایشان ضعیف هستند بروم و به آنها کمک کنم و دستمزدی بگیرم، من هر جور شده به تو کمک می‌کنم.
 مادر بی اینکه به علی اکبر پاسخی بدهد همچنان گریه می‌کرد و جلو می‌رفت.

* * * * *

علی اکبر دهخدا پرونده روابط ایران و «کشورهای بالکان»^(۱) را از توی قفسه درآورد. از دو هفته پیش یعنی پس از پایان تحصیلاتش در مدرسه سیاسی، به استخدام وزارت امور خارجه در آمده بود و مرتب در مواقع بی‌کاری این پرونده را نگاه می‌کرد. باز پشت میزش نشست و پرونده پر حجم و کهنه را گشود. غم، دلش را گرفت، می‌دانست حکم انتقال او به سفارت ایران در کشورهای بالکان به زودی صادر می‌شود. به مادر و خواهر و برادرانش فکر کرد. نمی‌دانست آنها در غیاب او و آن هم با آن پول ناچیزی که قرار بود برایشان بفرستد چه خواهند کرد؟!

نتوانست پرونده را نگاه کند، دوباره آن را بست و به پنجره روبرو خیره شد، درخت‌های بی‌برگ پاییزی جلوی نگاهش می‌رقصیدند، فکرهای جور و اجور لحظه به لحظه بیشتر آزارش می‌داد، اما چاره دیگری نداشت. پس از آن همه درس

۱- کشورهای بلغارستان و بوگسلاوی و یونان و رومانی که در شبه‌جزیره بالکان در جنوب شرقی اروپا واقع

خواندن و زحمت و فعالیت، این کار را یافته و اکنون باید موقعیتش را حفظ می‌کرد. دوباره پرونده را گشود و سرگرم بررسی آن شد.

* * * * *

علی اکبر دهخدا از سفارت ایران بیرون آمد و در خیابان اصلی وین^(۱) به راه افتاد. هوای تمیز بامداد بهاری در آن خیابان سرسبز، جانبخش و گوارا بود. دهخدا احساس خوشحالی و سرزندگی کرد، از دو سال پیش که از وزارت خارجه در تهران به بخارست^(۲) و از آنجا به وین منتقل شده بود این نخستین باری بود که تا اندازه‌ای از فکر مادر و خواهر و برادرانش آسوده می‌شد. خبرهای شروع انقلاب مشروطه خواهی در ایران، نیرو و روحیه تازه‌ای به او می‌داد.

دهخدا با گام‌های بلند و محکم به پارک مرکزی وین نزدیک شد. از همان جا عده زیادی از ایرانیان مقیم اتریش را که در محوطه میان پارک گرد آمده بودند تا درباره پشتیبانی از انقلاب، بحث و سخنرانی کنند دید و گام‌هایش را تندتر کرد. هیجان و شوق بازگشت به ایران و شرکت همه جانبه در انقلاب، تمام وجودش را گرفته بود. از در بزرگ پارک وارد شد و باز سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

* * * * *

علی اکبر دهخدا چهره پهن و سبیل‌های سیاه جهانگیر خان شیرازی را نگاه کرد. جهانگیر خان^(۳) لبخندی زد و با خوشحالی گفت: نخستین شماره صور اسرافیل در عرض چند ساعت در سرک‌وچه‌ها و زیر سقف بازارها به فروش رفت، فکر می‌کنم باید این شماره را دوباره چاپ کنیم.

میرزا قاسم خان صور اسرافیل صاحب امتیاز و سرمایه‌گذار روزنامه هم با خوشحالی گفت: اکنون حدود سه ساعت از ظهر گذشته و باید تا شب، روزنامه را در هزار نسخه دیگر چاپ کنیم، این نخستین باری است که روزنامه‌ای در کوچه و بازار به فروش می‌رسد و مردم عادی این چنین از آن استقبال می‌کنند، اکنون ملت، خوشحال از پیروزی انقلاب است و روزنامه ما توانسته به عنوان سخنگوی مردم

۱- پایتخت اتریش که دهخدا مدتی هم در آنجا بود.

۲- پایتخت رومانی کنونی که در آن زمان مرکز کشورهای بالکان بود.

۳- مدیر و گرداننده روزنامه «صور اسرافیل» که پرخواننده‌ترین روزنامه اجتماعی و سیاسی و فکاهی و انتقادی در دوران انقلاب مشروطه بود.

زحمتکش، جای خودش را باز کند و این موفقیت بزرگی برای ماست، ما باید تمام تلاش خودمان را در راه افشای کسانی که می‌خواهند انقلاب را نابود کنند به کار بریم.

جهانگیر خان شیرازی، چهره جوان و کشیده دهخدا را نگاه کرد و گفت: به راستی که مقاله‌های طنز آمیز و انتقادی تو به عنوان سردبیر و نویسنده روزنامه، نقش مهمی در استقبال مردم دارد، نثر ساده و قابل فهم برای مردم کم سواد و بازگو کردن دردهای دیرین مردم فقیر و رنج کشیده در زیر بار استبداد سلسله قاجار در این مقاله‌ها، علت اصلی موفقیت روزنامه ماست.

علی اکبر دهخدا هم با خوشحالی گفت: برای من مایه دلگرمی است که توانستم طرحی را که از زمان آغاز انقلاب در ذهنم بود پیاده کنم و مقاله‌های انتقادی با بهره‌گیری از زبان مردم، مثل‌ها، مثل‌ها و واژه‌های عامیانه بنویسم، من باید گنجینه‌ای از مثل‌های زبان فارسی تهیه کنم و باز هم آنها را در مقاله‌های فکاهی و انتقادی به کار برم و شاید هم بعدها این مثل‌ها را در کتابی جداگانه چاپ کنم، اما تردیدی نیست که این روزنامه ثمره کوشش‌های شبانه‌روزی همه ماست و گرنه نقش من چندان مهم نیست.

سپس شعر طنزآمیز تازه‌ای را که برای چاپ در شماره آینده روزنامه سروده بود با صدای بلندی خواند:

«رؤسا و ملت»

خاک به سرم بچه به هوش آمده	بخواب ننه «یک سر و دو گوش» ^(۱) آمده
گریه نکن لولو می‌آد می‌خوره	گرگه می‌آد بزیزی را می‌بره
اه اه ننه، آخر چته؟ گشنمه	بترکی این همه خوردی کمه؟!
چخ چخ سگه، نازی پیشی، پیش	پیشلای جونم، گلم باشی کیش کیش
از گشنگی ننه دارم جون میدم	گریه نکن فردا بهت نون میدم
ای وای ننه! جونم داره در می‌ره	گریه نکن دیزی داره سر می‌ره

* * * * *

علی اکبر دهخدا پشت در خانه ایستاد، دوست وفادارش محمدعلی سرش را از

در خانه بیرون برد و در تاریکی کم رنگ غروب آخرین روزهای تابستان، دو سمت کوچه را نگاه کرد. هیچکس در کوچه نبود، محمدعلی سرش را توی راهرو برگرداند و به دهخدا اشاره کرد.

دهخدا فوری از در بیرون رفت، سرش را زیر انداخت و با گام‌های بلند به سوی سر کوچه به راه افتاد، می دانست مأموران محمدعلی شاه قاجار^(۱) پس از به توپ بستن مجلس و کشتن جهانگیر شیرازی و صور اسرافیل، دنبال او هستند. محمدعلی خان هم در خانه را بست و دنبال دهخدا رفت، سال هزار و سیصد و بیست و شش هجری بود و دو سال از پیروزی انقلاب مشروطه و مدتی کوتاه از شکست آن می‌گذشت.

به سر کوچه که رسیدند ایستادند، کالسکه کهنه و سر پوشیده‌ای در انتظار دهخدا بود تا او را شبانه و دور از چشم مأموران محمدعلی شاه به بیرون از تهران ببرد و سپس او به یکی از کشورهای اروپا برود، دهخدا به یاد آن همه تهدیدهای درباریان در دوران کار در روزنامه صور اسرافیل افتاد، بعد چهره خشن «آقا عزیز» لات معروف تهران که یک بار به تحریک درباریان قصد کشتن او را داشت در ذهنش مجسم شد.

محمدعلی خان نگاهی به دو سمت کوچه اصلی انداخت و دهخدا سوار کالسکه شد و محمدعلی خان هم سر جای کالسکه ران نشست و اسب را به راه انداخت.

دهخدا در حالیکه ته کالسکه نشسته بود سرش را به دیواره کالسکه تکیه داد و باز به یاد دوستانش جهانگیر خان شیرازی و میرزا قاسم خان صور اسرافیل که در پادگان باغشاه به دستور محمدعلی شاه کشته شده بودند افتاد. یک ماه از کشته شدن آنها می‌گذشت، بغض گلوی دهخدا را گرفت. سرعت کالسکه بیشتر شد و دهخدا به مادرش که چند ماهی بود بیمار شده و از روز فراری شدن او حالش بدتر شده بود فکر کرد. دلواپسی و غم و درد تمام وجودش را گرفته بود و ترک اجباری ایران مصیبت دیگری بود که ناراحتی او را بیشتر می‌کرد.

* * * * *

۱- محمدعلی شاه فرزند مظفرالدین شاه بود که پس از درگذشت پدرش، به کمک قزاق‌های روسی و مستبدان، مجلس را به توپ بست و مشروطه را از بین برد و بسیاری از آزادیخواهان را کشت.

علی اکبر دهخدا از پله‌های دفتر روزنامه «سروش» در استانبول بالا رفت، یک ماه بود که پس از مدتی زندگی در شهر ایوردن سوییس و پاریس و انتشار سه شماره روزنامه «صور اسرافیل» در اروپا، به استانبول آمده و با کمک دوستانش، روزنامه سروش را منتشر می‌کرد. همینکه بالای پله‌ها رسید یک لحظه ایستاد و در چوبی و کهنه دفتر روزنامه را گشود، دفتر روزنامه در آن زمستان سخت، سرد بود.

دهخدا به سوی بخاری هیزمی رفت و در بچه‌اش را باز کرد، دبه نفت را از کنار بخاری برداشت و مقداری نفت روی هیزم‌های توی بخاری ریخت، سپس کبریت کشید و بر هیزم‌ها زد. شعله‌ها دامن کشید و دهخدا دست‌هایش را روی بخاری گرفت و لذت گرما را در تنش حس کرد. در آن صبح زود هنوز همکارانش نیامده بودند.

دهخدا باز به فکر فرو رفت، خبر داشت که حال مادرش روز به روز بدتر می‌شود، باز دلواپسی و غم وجودش را گرفت، در همین هنگام در دفتر باز شد میرزا رحیم خان تاجر ایرانی مقیم استانبول تو آمد و با دستپاچگی و خوشحالی گفت: چه نشسته‌ای دوست من؟! مگر خبر نداری!؟

دهخدا با کنجکاوی و تعجب، چهره چاق و هیكل بلند و قوی میرزا رحیم را نگاه کرد و گفت: مگر چه خبر شده؟! من تازه از خانه به اینجا آمده‌ام و هیچ خبری از جایی ندارم.

میرزا رحیم جلو آمد و دست‌هایش را روی بخاری که حالا گرم شده بود گرفت و با هیجان داد زد: مجاهدان و انقلابیون، تهران را گرفتند! باز استبداد شکست خورد! محمد علی شاه فرار کرد!

علی اکبر دهخدا مات زده به چهره میرزا رحیم خیره ماند.

* * * * *

علی اکبر دهخدا که پس از شکست استبداد و پیروزی دوباره مشروطه خواهان و افتتاح دومین دوره مجلس شورای ملی، به ایران بازگشته و از سوی مردم تهران به نمایندگی برگزیده شده بود با پای پیاده به جلوی مجلس رسید.

عده زیادی از مردم، کسبه، روزنامه‌نگاران و نویسندگان روبروی در مجلس در انتظارش بودند، صبح روز بیست و چهارم آبان ماه سال هزار و دویست و هشتاد و هشت شمسی بود.

سر و صداهای آمیخته به موج شادی بلند شد:

- دهخدا، قهرمان آزادی!

- نویسنده مبارز!

- اثر نوشته‌هایش از گلوله تفنگ هم کاری تر است!

دهخدا ایستاد، یک لحظه مردم را نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: از لطف همه شما سپاسگزارم اما من نیستم که آزادی را به مردم بازگرداندم بلکه مجاهدان این کار بزرگ را کردند که در پیشاپیش آنها ستارخان و باقرخان قرار داشتند، مجاهدانی که خونشان بر زمین ریخته شد تا نهال آزادی آبیاری شود.

سپس همه با هم به سوی در مجلس به راه افتادند، سراسر تهران به مناسبت بازگشایی پیروزمندانه مجلس چراغانی و آذین‌بندی شده بود.

* * * * *

علی اکبر دهخدا در حالیکه دفتر بزرگی در دست چپ و قلم و دواتش را در دست راست داشت از جاده کوهستانی که به دامنه کوه می‌پیوست جلو رفت و چند لحظه بعد به پای کوه رسید. از سه ماه پیش که جنگ جهانی^(۱) شروع شده و وضع ایران هم آشفته شده بود او در منطقه بختیاری بسر می‌برد.

کم کم به دامنه کوه رسید، یک لحظه ایستاد و سرش را برگرداند و دشت سرسبز پایین کوه را نگاه کرد. هوای بعد از ظهر روزهای نخست اردیبهشت در آن کوهستان، کمی سرد بود، دو سال از مرگ مادرش می‌گذشت و او به تازگی ازدواج کرده بود. روی سنگی نشست، قلم و دوات را هم پهلویش گذاشت و دفتر را باز کرد. ضرب‌المثل‌هایی را که در این سه ماهه در روستاهای آن دور و بر، از زبان روستائیان شنیده بود نیمی از دفتر را پر می‌کرد.

در دوات راگشود و نوک قلم را توی آن زد و شروع به نوشتن مثل‌هایی کرد که آن روز شنیده بود:

- کرم از خود درخت است.

- مورچه چی هست که کله پاچه‌اش باشد؟!

- از کچل پرسیدند چرا زلف نمی‌گذاری، جواب داد: من از این قرتی بازی‌ها

خوشم نمی‌آید!

- آب که از سرگذشت چه یک وجب، چه سه ذرع.

بعد دوباره با خوشحالی پایین تپه را نگاه کرد، کارش به خوبی داشت پیش می‌رفت، از روزی که دوره نمایندگی اش در مجلس به پایان رسیده بود با کوشش بسیار، سرگرم گردآوری مثل‌ها و واژه‌های عامیانه شده بود، اما ناگهان فکر آینده، مثل همیشه آشفته‌اش کرد، سراسر کشور گرفتار آشوب بود، پس از فرار محمدعلی شاه و به سلطنت رسیدن فرزند دوازده ساله‌اش احمد شاه، سیاستمداران ناباب به تدریج جا باز کرده و افراد درستکار به ناچار از صحنه بیرون رفته و باز قدرت گرفتن یک استبداد تازه، کشور را تهدید می‌کرد. دهخدا قلم را روی سنگ گذاشت و به فکر فرو رفت، می‌دانست بازگشت به تهران برای او خطرناک است و مرتجعان همچنان با او دشمنی می‌کنند.

* * * * *

علی اکبر دهخدا دیوان ناصر خسرو را بست و کنار دستش روی تشکچه گذاشت. سپس لغت‌هایی را که این چند روزه از کتاب‌های گوناگون در آورده و روی صفحه بزرگی از کاغذ نوشته بود نگاه کرد.

در همین موقع همسرش در اتاق را گشود و سرش را تو آورد و گفت: محمدعلی خان از چاپخانه آمده و با شما کار دارد. دهخدا صفحه کاغذ را زمین گذاشت و گفت: بگو بیاید تو. بعد نگاهی از شیشه پنجره گذشت و به دانه‌های برف که با سرعت به سوی زمین می‌بارید، افتاد.

چند لحظه بعد اندام درشت محمد علی با آن سر پوشیده از موهای سیاه و سفید میان در اتاق پیدا شد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت: سلام استاد! عجب برفی گرفته.

دهخدا از جا بلند شد و لبخندی زد و گفت: سلام، خوش آمدی.

بعد دوباره از میان پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: برف از نیمه شب گرفته، من تا بعد از نیمه شب سرگرم کار بودم، الان هشت ساعتی می‌شود که دارد برف می‌بارد. دو نفری کنار اتاق نشستند و محمدعلی خان دو دستش را روی منقل آتش گرفت و گفت: شما نیمه شب هم کار می‌کنید؟

دهخدا باز لبخند زد و به آرامی گفت: نه همیشه، بعضی وقت‌ها نیمه‌شب بیدار می‌شوم و قلم و دوات را جلو می‌کشم و چیزهایی یادداشت می‌کنم.

محمد علی خان کمی فکر کرد و با دلواپسی گفت: حرف‌های همیشگی شما را درباره ظهور یک استبداد تازه خوب به یاد دارم، اکنون که چهار سال از کودتای^(۱) رضاخان می‌گذرد بار دیگر سلطه استبداد کشور را تهدید می‌کند.

دهخدا هم کمی فکر کرد و گفت: بله، همه شواهد نشان می‌دهد که استبداد سیاهی در راه است، من برای خودم برنامه‌ای دارم تا در این دوران غم‌انگیز بتوانم بدون درگیر شدن با غول استبداد، خدمت مردمی و انسانی خودم را در شکلی تازه انجام دهم.

محمد علی خان که از دوستان قدیمی دهخدا بود با کنجکاوی چهره خسته و چشمان درشت او را نگاه کرد و پرسید: منظورتان کار روی لغت نامه است؟

دهخدا سرش را تکان داد و گفت: بله، به عقیده من گردآوری لغت‌های زبان فارسی و مثل‌ها و مثل‌ها و اصطلاحات عامیانه آن و شرح و توضیحش، می‌تواند شکل دیگری از مبارزه برای زنده نگه داشتن ملت باشد چون زبان هر ملتی یکی از ارکان اصلی هویت آن ملت است.

محمد علی که با امیدواری به حرف‌های دهخدا گوش می‌داد، گفت: هر چند من یک چاپچی بیشتر نیستم اما حاضرم برای کمک به کار بزرگ شما هر کاری لازم بدانید انجام دهم.

دهخدا با قدردانی لبخندی زد و گفت: شکسته نفسی نکن دوست من، تو در همین نقشی که داری تاکنون خدمات بزرگی به فرهنگ کشور کرده‌ای و هرگز نخواسته‌ای از امکاناتی که داری کیسه بدوزی، چه خدمتی از این بزرگتر؟ تازه یادت رفته موقع فرار من از دست محمدعلی شاه چه خطراتی را به خاطر من به جان خریدی؟

در همین هنگام همسر دهخدا با سینی چای وارد اتاق شد.

* * * * *

۱- کودتای اسفند ۱۲۹۹ توسط رضاخان میرپنج که سرانجام به انقراض حکومت قاجاربه و تشکیل سلسله پهلوی منجر شد (۱۳۰۴ شمسی).

علی اکبر دهخدا از در خانه‌اش بیرون آمد و عصا زنان به سوی سرکوچه به راه افتاد، همسایه‌ها با احترام به او سلام می‌کردند و از کنارش می‌گذشتند.

دهخدا به سرکوچه و جلوی دکان بقالی میرزا ابراهیم رسید، آن روز بخشی دیگر از لغت‌نامه را به پایان برده و احساس خوشحالی و سبکی می‌کرد. در همین موقع صدای میرزا ابراهیم از توی دکان بلند شد: بفرمایید آقای دهخدا!

دهخدا سرش را به سمت چپ چرخاند و توی دکان را نگاه کرد و میرزا ابراهیم را که پشت پیشخوان ایستاده بود دید و راهش را به سوی دکان کج کرد.

همینکه وارد دکان شد، هوای دم کرده بعد از ظهر روزهای آخر شهریور که با بوی اجناس دکان آمیخته شده بود به چهره‌اش خورد و گفت: سلام میرزا ابراهیم! چه خبر از اوضاع؟ به هر حال دکاندارها بیشتر از دیگران از همه چیز با خبر هستند! میرزا ابراهیم لبخندی زد و گفت: ای داد و بیداد، هر اتفاقی بیفتد ضررش اول به ما می‌خورد، همه خوشحال هستند که رضاخان فرار کرده اما خبر ندارند که دارد قحطی می‌شود، امروز نه قند و شکر برای ما رسیده نه پنیر و چای.

دهخدا با نگرانی به دور و بر دکان نگاه کرد، یقین داشت اشغال ایران به وسیله ارتش‌های متفقین عواقب ناجور و بدی برای مردم به بار خواهد آورد. آهی کشید و به میرزا ابراهیم گفت: آخر و عاقبت هر دوره استبداد جز بدبختی برای مردم چیزی نیست، آن حکومت استبدادی، چنین وضعی را هم به دنبال خواهد داشت. بعد از دکان بیرون آمد و با نگرانی به راه افتاد.

* * * * *

دهخدا برای سومین بار صفحه‌های چاپی لغت‌نامه را نگاه کرد و غلطهای چاپی را که اصلاح کرده بود از نظر گذراند.

از هفت سال پیش با تصویب قانونی در مجلس شورای ملی، کار چاپ و انتشار لغت‌نامه دهخدا به وسیله خود مجلس آغاز شده و بخش‌های مهمی از آن چاپ و منتشر شده بود.

دهخدا آخرین صفحه چاپی را زمین گذاشت و ساعتش را نگاه کرد، ده و نیم صبح یکی از روزهای اردیبهشت سال هزار و سیصد و سی و یک شمسی بود.

دهخدا چند صفحه کاغذ سفید برداشت، به سه روزنامه قول داده بود تا بعد از

ظهر، مقاله‌هایی درباره لزوم دفاع از مبارزه مردم ایران بر ضد استعمار و پشتیبانی از دولت دکتر محمد مصدق بنویسد.

از یک سال و چند ماه پیش در پی ملی شدن صنعت نفت و سپس روی کار آمدن دولت ملی، او پس از سالیان دراز بار دیگر به مبارزه سیاسی بر علیه استبداد و استعمار از راه نوشتن مقاله‌ها و برگزاری مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیویی دست زده بود و هر روز مقاله‌ها و مصاحبه‌هایش در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و مصاحبه‌های رادیویی او به گوش مشتاقان عدالت و آزادی می‌رسید.

چند لحظه فکر کرد و مقاله اول را درباره لزوم اتحاد همه نیروهای سیاسی و اجتماعی بر علیه استبداد سلطنتی و استعمار خارجی شروع کرد.

* * * * *

دهخدا روی تشکچه‌اش جا به جا شد و ساعتش را نگاه کرد، هشت و نیم بامداد روز بیست و پنجم مهر ماه سال هزار و سیصد و سی و دو شمسی بود و نزدیک به دو ماه از کودتای بیست و هشتم مرداد ماه^(۱) و سرنگونی دولت ملی و بازگشت استبداد می‌گذشت.

دهخدا طی این مدت بیش از دو بار و آن هم برای رفتن نزد پزشک از خانه بیرون نرفته بود، غم شکست مبارزه مردم ایران بر ضد استبداد و استعمار داشت او را از پا در می‌آورد.

آهی کشید و خواست شروع به کار کند و تدوین لغت نامه را ادامه دهد که صدای زنگ در خانه بلند شد.

دهخدا گوش‌هایش را تیز کرد و صدای پای همسرش و سپس صدای باز شدن در را شنید.

دلواپسی شدیدی در خودش حس کرد، در همین هنگام صداهای نامفهومی به گوشش خورد و بعد صدای لرزان همسرش را شنید: یک بار که دادستان ارتش به خانه ما آمد و از شوهرم بازپرسی کرد، دیگر با او چه کار دارید؟ می‌دانید که او پیر و بیمار است!

۱- کودتای آمریکایی - انگلیسی بیست و هشتم مرداد که باعث بازگشتن محمدرضا پهلوی به قدرت و سقوط دولت دکتر محمد مصدق شد.

دهخدا دیگر صبر نکرد، از جا بلند شد و سعی کرد خودش را محکم نگه دارد، هنوز راه نیفتاده بود که یک سرهنگ با دو سرباز تفنگ در دست، جلوی در اتاق پیدا شدند.

دهخدا خشمگین شد اما خودش را نگه داشت و حرفی نزد. سرهنگ که معلوم بود می خواهد خودش را بی گناه نشان دهد فوری گفت: سلام استاد! متاسفم که مزاحم شدم، تیمسار دادستان ارتش به من دستور داده اند شما را با جیب دادستانی به دفتر ایشان ببرم و دیداری با هم داشته باشید.

دهخدا به آرامی گفت: یک بار که من به همه پرسش های ایشان پاسخ گفتم، من فقط از مردم، عدالت و آزادی دفاع کرده ام، آیا این کار جرم است؟! سرهنگ گفت: تیمسار لطف کردند و به دیدار شما آمدند، حالا نوبت شماست که به دیدار ایشان بیایید.

دهخدا طنز و کنایه نهفته در گفته سرهنگ را ناشنیده گرفت و با لحن محکمی گفت: صبر کنید تا لباس بپوشم.

همسر پیرش جلو آمد و به او گفت: من هم با شما می آیم، شما بیمار هستید، من شما را تنها نمی گذارم.

سرهنگ نگاهی به چهره شکسته و پرچین پیرزن انداخت و گفت: ما دستور داریم استاد را تنها ببریم.

دهخدا لباسش را پوشید و در برابر نگاه نگران همسرش پا به پای نظامیان به سوی در خانه رفت.

* * * * *

دهخدا به همسرش که با سینی قوری و استکان وارد اتاق شد، نگاه کرد و دوباره به کارش ادامه داد. همسرش میان اتاق ایستاد و با نگرانی گفت: اگر دو سه روز استراحت می کردید چطور می شد؟ هنوز حالتان جا نیامده.

دهخدا باز دست از کار کشید و به آرامی گفت: اگر کار نکنم زودتر از بین می روم. بعد خواست دوباره کارش را دنبال کند اما آنچه طی چهارده ساعت بازپرسی در دادستان ارتش بر او گذشته بود آسوده اش نمی گذاشت. می دانست اگر از خستگی و خشم ناشی از توهین های دادستان ارتش بی هوش نشده بود به این آسانی

آسوده‌اش نمی‌گذاشتند.

همسرش روبروی او نشست و با صدای لرزانی گفت: از نیمه شب که شما را در حال بی‌هوشی به خانه آوردند و بدون خبر کردن من، در راهرو انداختند تا نزدیک صبح که من شما را به طور اتفاقی در راهرو پیدا کردم ساعت‌های پر خطری را گذراندید، خدا را شکر که به خیر گذشت، ای کاش من زودتر به راهرو آمده و شما را دیده بودم.

دهخدا سعی کرد آن همه یادمای رنج آور را از سرش بیرون بریزد. نوک قلم را توی دوات زد و در حالیکه کارش را ادامه می‌داد، گفت: به کوری چشم دشمنان، باز هم کار می‌کنم.^(۱)

* * * * *

۱- علامه علی‌اکبر دهخدا نتوانست پیروزی استبداد را تحمل کند و سرانجام در اسفندماه (۱۳۳۴) شمسی درگذشت. او گذشته از تألیف و تدوین لغت‌نامه و امثال و حکم و نوشتن مقالات گوناگون و داشتن دیوان شعر، به تصحیح دیوان ناصر خسرو، سوزنی، منوچهری، فرخی سیستانی و سید حسن غزنوی پرداخته و لغت‌نامه فرانسه - فارسی هم تألیف کرده و آثاری هم از زبان فرانسه ترجمه کرده است.

علی^(۱) در حالیکه کیف حصیری و کوچک کتاب و دفترش را روی دوش انداخته بود از در بزرگ خانه‌شان بیرون آمد. هوای نخستین روزهای پاییز، در «یوش»^(۲) خنکی گوارایی داشت.

علی آهسته آهسته در کوچه به راه افتاد و نگاهش روی سطح آبی آسمان لغزید و باز به فکر جمله‌ای افتاد که گاهی از زبان پدرش می‌شنید «اگر این کار بشود آسمان که به زمین نمی‌آید!»

همینطور که با چشمان درشتش سینه آسمان را می‌کاوید لبخندی زد، از جمله پدرش حس می‌کرد آمدن آسمان به زمین، برای مردم بسیار ترسناک است! اما او آرزو داشت یک بار هم که شده آسمان به زمین بیاید و او همان طور که تابستانها در آب دریا شنا و بازی می‌کند روی کف آسمان هم بلغزد و اگر بتواند به خورشید هم نزدیک شود!

باز لبخندی زد و به خورشید که گویی تازه داشت با کوههای سرسبز جنوب دهکده سلام و احوالپرسی می‌کرد خیره شد.

ناگهان به نظرش رسید که خورشید هم به او نگاهی انداخت و لبخندی زد! علی ایستاد و با کنجکاوی بیشتری به خورشید نگاه کرد، گویی خورشید در حال لبخند زدن، آهنگی هم می‌نواخت!

علی خوب گوش داد و بعد بوی آشنای گرد و خاک که بوی گوسفند هم می‌داد به بینی اش خورد و صدای زنگوله گوسفندها را شنید و ناگهان از خودش در آمد و

۱- نام اصلی نیما یوشیج «علی اسفندیاری» است. نیما نام یکی از سرداران قدیمی مازندران و «یوشیج» در زبان محلی مازندران یعنی «اهل یوش».

۲- از دهکده‌های نور مازندران.

«لطف الله» چوپان ده را روبروی خودش دید.
 «لطف الله» بی اینکه به او نگاهی بکند گله را به سوی تپه‌های سرسبز می‌راند.
 علی کنار کوچه ایستاد و به گوسفندان خودشان در میان گله نگاه کرد و دنبال «قرقی»
 بره سفید و سیاه خودش گشت.
 لحظه‌ای بعد «قرقی» را دید که دنبال مادرش در سمت چپ گله می‌دود. باز
 لبخندی زد، هرگز بره‌ای به بازیگوشی و چابکی «قرقی» ندیده بود و به همین علت
 هم نامش را «قرقی» گذاشت.
 ناگهان نگاه «لطف الله» به او افتاد و دهان بی دندانش را باز کرد و گفت: علی،
 نکند باز به جای رفتن به مکتب، دنبال گله راه بیفتی و درس و مشقت را فراموش
 کنی!

علی باز لبخندی زد و چهره چاق و سرخ و سفید لطف الله را نگاه کرد و گفت:
 سلام لطف الله، مواظب «قرقی» من باش.
 «لطف الله» اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: برو بچه، زودتر برو به مکتب که
 ممکن است چوب «کربلایی صادق» تنت را گل‌گلی بکند.
 علی باز لبخندی زد و از کنار کوچه و در میان غباری که دنبال گوسفندان بلند
 می‌شد به راه افتاد و به سوی مکتب رفت.

* * * * *

علی در حالی که روی صندلی چوبی اش در سالن بزرگ مدرسه «سن لویی» تهران
 نشسته بود به سخنرانی استاد «نظام وفا»^(۱) گوش می‌داد. نسیمی که از میان درختان
 سرسبز باغ مدرسه به داخل سالن می‌وزید گاه با آهنگ غم‌انگیزی که در صدای
 سخنران موج می‌زد درهم می‌رفت و یادهای دور و ناشناخته و در عین حال رؤیایی
 را به ذهنش می‌آورد.

یک لحظه نگاهش را از چهره گرد «نظام وفا» برداشت و سپس به صفحه کاغذی
 که روی دسته صندلی گذاشته بود نگاهی انداخت و شعری را که از ویکتور هوگو
 ترجمه کرده بود یک بار دیگر خواند.

۱- «نظام وفا» متخلص به «نظام» از شاعران نامدار معاصر است، او از دبیران مدرسه «سن لویی» و در واقع یکی از مشرفان اصلی نیما در سرودن شعر بوده تخلص او را «وفا» هم نوشته‌اند.

در همین لحظه، «نظام وفا» صدایش را بلندتر کرد و گفت: از اینکه دوستان عزیز وقتشان را در اختیار من گذاشتند و به شعر و سخن من گوش دادند متشکرم.

سپس از سکوی سخنرانی پایین آمد، علی نگاه سریعی به حاضران که در حال بلند شدن از جایشان بودند انداخت، از پنج سال پیش که پس از پایان دوره ابتدایی در مکتب خانه یوش، برای ادامه تحصیل به تهران و به مدرسه سن لویی آمده بود، به طور مرتب شعر شاعران معاصر را در روزنامه‌ها می‌خواند و سعی داشت زبان فرانسه را هم به خوبی بیاموزد.

این بار، «نظام وفا» را که در میان چند نفر از شاگردان مدرسه و حاضران، در حال بیرون رفتن از سالن بود نگاه کرد و فوری از جا برخاست و از لابه لای جمعیت گذشت و خودش را به استاد ادبیات مدرسه رساند.

همینکه «نظام وفا» وارد راهروی مدرسه شد نگاهش به علی افتاد، لبخندی زد و گفت: کار تازه‌ای داری؟ شاعر مازندرانی با آن محیط سرسبز و زیبا باید بیش از اینها کار کند!

علی لبخندی زد، دو نفر از شاگردان مدرسه هم که کنار استادشان راه می‌رفتند چهره استخوانی علی را نگاه کردند. علی فوری صفحه کاغذ را به نظام وفا داد و با شرمندگی گفت: باز شعر دیگری از زبان فرانسه ترجمه کردم، خواستم نظرتان را درباره کار تازه‌ام بدانم.

«نظام وفا» فوری ایستاد و کاغذ را گرفت و با کنجکاوی شروع به خواندن ترجمه کرد. علی هم با همان شرمندگی آمیخته به کمی دلهره به چهره استادش خیره ماند. هر دو شاگرد مدرسه هم سر جایشان ایستادند تا بفهمند استاد ادبیات آنها درباره کار علی چه نظری دارد؟

علی با ناراحتی به چهره آن دو جوان نگاهی انداخت، دلش می‌خواست آنها از آنجا می‌رفتند تا او می‌توانست آسان‌تر با استادش حرف بزند اما گویی کنجکاوی آنها برای شنیدن نظر استاد، از او کمتر نبود!

سرانجام استاد سرش را بلند کرد و گفت: نمی‌خواهم بگویم شعر ویکتور هوگو را خیلی خوب به فارسی برگردانده‌ای و شکل و لحن و موسیقی ویژه شعر را هم حفظ کرده‌ای اما کارت بد نیست، فقط باز هم باید در آموزش زبان فرانسه و آشنایی با ادبیات این کشور تلاش بیشتری بکنی.

علی خوشحال شد و بی اینکه دو جوان سمج را نگاه کند گفت: من فکر می‌کنم شعر ما هم مثل شعر معاصر فرانسه نیاز به یک تحول تازه دارد که بتواند شعر را تا حدی به گفتگوی طبیعی و آزاد، مثل آنچه در نمایشنامه وجود دارد نزدیک کند، در واقع این نوع شعر باعث می‌شود تا آن همه معیارهای دست و پاگیر شعری که شاعران قدیم با آن درگیر بوده‌اند از میان برود و شعر ما شکلی تازه و هم آهنگ با دگرگونی‌های زمانه پیدا کند، یقین دارم این نوع شعر به این زودی و به این آسانی مورد پسند مردم قرار نمی‌گیرد و مخالفان زیادی خواهد داشت اما ما باید سعی خودمان را بکنیم.

پیش از اینکه نظام وفا حرفی بزند یکی از دو جوان با لحن تند و آمیخته به تمسخر گفت: یعنی چه؟! هزاران سال است شاعران بزرگ ما با این قالب‌ها، شاهکارهای جاودانه آفریده‌اند حالا تو این قالب‌ها را دست و پاگیر می‌نامی؟! جوان دیگر هم با تمسخر علی را نگاه می‌کرد اما نظام وفا با چهره‌ای جدی گفت: من در حال حاضر، نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم، تحول در شعر و ادبیات هم مثل تحول در هر جریان دیگر لازم است اما این که این تحول چگونه باید باشد نظرات بسیار گوناگونی وجود دارد، پس تو اول کارت را انجام بده، بعد زمانه خودش نظر خواهد داد. علی سرش را زیر انداخت، حس می‌کرد استادش پاسخ پر معنایی به او داده است. باز نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: از راهنمایی شما بسیار متشکرم استاد؟

سپس با گام‌های آهسته از آنجا دور شد، دل تو دلش نبود، فکرهای جور واجوری دربارہ شعر ذهنش را آشفته می‌کرد، به خوبی می‌فهمید چیزهای تازه‌ای در ذهنش دارد شکل می‌گیرد اما چه چیزی؟ خودش هم نمی‌دانست! حس می‌کرد با اینکه شعر کلاسیک هم می‌گوید اما این گونه شعر، ذهن او را کور می‌کند، دلش هوای دنیای تازه‌ای در شعر داشت، به باغ مدرسه رسید و یاد کشتزارهای زنده و نمناک یوش در ذهنش شکل گرفت، تصویرهای رنگارنگ، موج‌های دریا، لبخند آسمان روشن و گریه آسمان ابری بر سینه دریا... دلش می‌خواست فضای شعرش مثل دریا گسترده باشد...

گام‌هایش را تندتر کرد.

علی در خانه را باز کرد و با شتاب، قدم در راهرو گذاشت و با گام‌های بلند از راهرو گذشت و به حیاط خانه رسید. در همین موقع پدرش^(۱) را دید که در باغچه سرگرم چیدن شاخه‌های اضافی درخت سیب است.

علی با صدای بلندی گفت: سلام پدر، با اینکه یک ماه است از یوش به تهران آمده‌اید باز هم نتوانسته‌اید طبیعت سرسبز مازندران را فراموش کنید و خودتان را با گل و درخت و باغچه سرگرم کرده‌اید، شاید هم هوای بهاری شما را از اتاق بیرون کشیده!

پدرش یک لحظه، قیچی باغبانی را در دستش نگه داشت، با کنجکاوئی نگاهی به اندام لاغر و چهره استخوانی پسرش انداخت و گفت: سلام علی، تازه ساعت ده صبح است، فکر نمی‌کردم به این زودی به خانه برگردی.

علی وارد باغچه شد و روزنامه‌ای را که لوله کرده بود باز کرد. پدرش کنجکاوتر شد و پرسید: روزنامه چه نوشته که این قدر دستپاچه هستی؟

علی، روزنامه را باز کرد و ورق زد و به صفحه میانی آن رسید و بالبخند به پدرش گفت: خوب نگاه کنید پدر!

پدرش گردن کشید و با دقت به صفحه بزرگ روزنامه خیره شد، و خواند: «افسانه» سروده نیما یوشیج.

علی با همان لبخند گفت: این همان منظومه من است که وقتی آن را در جمع شاعران خواندم دهها انتقاد و حتی توهین و ناسزا شنیدم، بعضی‌ها مرا بی‌سواد و شعر شناس خواندند، بعضی هم گفتند که من به شاعران بزرگ گذشته خیانت کرده‌ام و پشت پا به ودیعه گرانبهایشان زده‌ام! در واقع همه آنها به جز استادم نظام وفا و میرزاده عشقی مرا به خاطر در نظر نگرفتن درست معیارهای شعر قدیمی^(۲) سرزنش کردند اما سرانجام میرزاده عشقی که همیشه مشوق من در نوآوری بوده این شعر را چاپ کرد.

پدرش با خوشحالی روزنامه را از دست پسرش گرفت، قیچی را روی زمین

۱- پدر نیما، ابراهیم نوری اسفندیاری «اعظام السلطنه» نام داشت و از بزرگان نور به‌شمار می‌رفت و کشاورز و گله‌دار بود.

۲- البته نیما یوشیج شعرهای زیادی هم از رباعیات گرفته تا غزل و قطعه سروده و در کتاب بزرگ مجموعه آثارش چاپ شده اما کار اصلی او آفرینش شعر نو بود.

باغچه انداخت و شروع به خواندن کرد:

«افسانه»

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
 دل به رنگی گریزان سپرده
 در درش سرد و خلوت نشسته
 همچو ساقه گیاهی فسرده
 می‌کند داستانی غم آور
 در میان بس آشفته مانده
 قصه دانه‌ش هست و دامی
 وز همه گفته ناگفته مانده
 از دلی رفته دارد پیامی
 داستانی از خیال پریشان:
 - «ای دل من، دل من، دل من!
 بینوا، مضطرا، قابل من!
 با همه خوبی و قدر و دعوی
 از تو آخر چه شد حاصل من،
 جز سرشکی به رخساره غم؟
 آخر - ای بینوا دل - چه دیدی
 که ره رستگاری بریدی؟
 مرغ هرزه درایی، که بر هر
 شاخی و شاخساری پریدی
 تا بماندی زبون و فتاده؟
 می‌توانستی ای دل، رهیدن
 گر نخوردی فریب زمانه
 آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
 هر دمی یک ره و یک بهانه
 تا تو - ای مست! با من ستیزی،

تا بسر مستی و غمگساری
 با «فسانه» کنی دوستاری
 عالمی دایم از وی گریزد
 با تو او را بود سازگاری
 مبتلایی نیاید به از تو.»

حالا پدرش همچنان دنباله منظومه افسانه را که از این جا به بعد به شکل نمایشنامه‌ای منظوم و گفتگو میان «افسانه» و «عاشق» در می‌آمد می‌خواند و لحظه به لحظه احساس خوشحالی و افتخار از داشتن چنین پسری، سراسر وجودش را می‌گرفت.

علی چشم از چهره بزرگ و چشمان درشت پدرش بر نمی‌داشت، گویی می‌خواست احساس او را از نگاه و چشمانش بخواند.^(۱)

* * * * *

نیما یک دم ساکت شد و سراسر کلاس را نگاه کرد، حس می‌کرد سخنانش در مورد تصویر در شعر حافظ مورد توجه شاگردانش قرار گرفته. از سه ماه پیش که به عنوان دبیر ادبیات به شهر آستارا فرستاده شده بود در همین دبیرستان حکیم نظامی درس می‌داد، آذر ماه سال (۱۳۱۰) شمسی بود.

چند لحظه گذشت و نیما خواست حرف‌هایش را درباره شعر حافظ دنبال کند اما یکی از شاگردان ردیف سوم کلاس از جا بلند شد و گفت: آقای اسفندیاری، از اول مهر تا امروز که نیمه آذر ماه است شما در ساعت‌های درس ادبیات فقط درباره شعر و شاعران گذشته حرف زده‌اید در حالیکه من از یکی از دوستان یدرم که روزنامه‌نگار و مقیم تهران است شنیده‌ام که شما شاعر خوبی هستید و شعرهای زیادی با سبک تازه‌ای گفته‌اید، پس بهتر است کمی هم درباره شعر و شاعران معاصر مثل میرزاده عشقی، ملک الشعرای بهار و ایرج میرزا و فرخی یزدی و همین‌طور درباره شعر خودتان حرف بزنید.

نیما همان‌طور که چهره کنجکاو و چشمان جستجوگر شاگردش را نگاه می‌کرد

۱- نیما، سرودن افسانه را در دی‌ماه (۱۳۰۱) به پایان برد ولی پیش از آن هم «قصه رنگ‌پریده» و «ای شب» را در همان وزن و قافیه شعر کلاسیک ولی با سبکی تازه سروده بود.

لبخندی زد و گفت: پیشنهاد بدی نیست اما من نه درباره شعر خودم بلکه درباره شعر شاعران معاصر که نام بردید حرف می‌زنم.

در همین لحظه سر و صدای شاگردان بلند شد:

- اول شعر خودتان آقا!

- ما می‌خواهیم شعر شما را هم بشنویم!

- دبیر ما شاعر باشد ما به شعر دیگران گوش کنیم؟!!

نیما دست راستش را تکان داد و همه ساکت شدند. بعد کمی فکر کرد و با صدای آرام اما محکمی گفت: شعر زمان ما باید هر چه بیشتر به زبان مردم نزدیک شود و در عین حال ارزش ادبی خودش را هم حفظ کند، شاعر امروز باید آن توان را داشته باشد که تصویر طبیعت را ساده و در عین حال زیبا جلوه دهد، من به درخواست شما یکی از شعرهای خودم را می‌خوانم و بعد اگر وقت اجازه بدهد کمی هم درباره شعر دیگر شاعران معاصر حرف می‌زنم.

سپس لحظه‌ای ساکت شد و فکر کرد بهتر است شعر «خارکن» را بخواند.

صدایش را بلندتر کرد و خواند:

«خارکن»

پشتش از پشته خاری شده خم

روی از رنج کشیده درهم

خسته، وامانده به ره خارکنی

شکوه‌ها داشت به هر پنج قدم:

ای خدا بخت مرا پایان نیست

حرفه شوم مرا سامان نیست

پیرم و باز چه بخت دنی است

که نصیب چو من منحنی است

کار من خاربری، خارکنی

نیست این خارکنی، جان کنی است

رشته جان من است اندر دست

نه رسن، رشته‌ای از طالع پست

تا شود گرم تنور دگری
 بخورد نان تا بی دردسری
 سر من گرم شود از خورشید
 من خورم خون دل از خون جگری
 منم و سایه من ناله من
 شومی کار نود ساله من
 روز هر روز به هنگام سحر
 شوم از خانه ویرانه بدر
 تا گه شود به زیر خورشید
 دره خشک مرا گشته نفر
 هی گنم ریشه خاری به کلنگ
 هی گنم با کجی طالع جنگ
 خر می پاک ز من بگریزد
 چکه چکه عرق از من ریزد
 تا یکی پشته فراهم سازم
 مرگ برگردن من آویزد
 با هزاران تعب پیچاپیچ
 پشته ام چند خرنده آخر؟ هیچ
 ای شود نیست، بماند ویران
 هر تنوری که از این پشته در آن

حالا نیما گرم خواندن شده و همچنان شعرش را می خواند که ناگهان صدای
 خشمگین یکی از شاگردانش از ردیف میانی کلاس بلند شد: آقا این چه شعری
 است؟ مگر ما هفته ای چند ساعت درس ادبیات داریم که به جای شنیدن شعرهای
 خوب، باید هر چیز بی سر و تهی را بشنویم؟!

نیما ساکت شد و با تعجب به چهره دراز و چشمان ریز شاگرد خشمگین نگاه کرد
 و فوری همه چیز را فهمید. می دانست شاگرد معترض فرزند یکی از خان‌های
 آستارا است که چند ده دارد و شاعر هم هست و ماه پیش هم در انجمن شاعران

شهر، با او درگیر شد و به او به علت نوآوری و تغییر معیارهای شعرکهن توهین کرد.
خواست حرفی بزند که سر و صدای شاگردان دیگر بلند شد:

- بنشین سر جایت و حرف زیادی نزن!

- شعر آقای اسفندیاری خیلی خوب و به زبان مردم نزدیک است!

- نکند می خواهی شعرهای بابات را بخوانی؟

شاگرد معترض از جا پرید و به سوی درکلاس دوید و بیرون رفت.

نیما سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و با صدای بلندی گفت: مهم نیست،
من به درخواست شما شعر خودم را خواندم و گرنه هرگز نمی خواستم این کار را
بکنم. شاگردان با هم داد زدند: دنباله اش را بخوانید!

نیما باز شروع به خواندن شعرش کرد:

بی من آتش بفروزند و پزند

قرصه های شکرین و الوان

نیست نان، پاره ای از قلب من است

زهرتان باد، چو اندر دهن است

نظم این است و ره دادگری

که مرا کار بود خون جگری؟

دیگری کم دود و کم جنبد

سودها باید بی دردسری

لیک در معرکه کوشش و زیست

سود من گر برسد، نظم آن نیست؟

همه شاگردان زیر تأثیر شعر در فکر فرو رفتند اما در همین هنگام در کلاس باز
شد و نگاه نیما و شاگردانش به اندام چاق و چهره خشمگین مدیر دبیرستان افتاد.
مدیر که ناظم و شاگرد معترض هم پشت سرش بودند چند لحظه چهره استخوانی و
تعجب زده نیما را نگاه کرد و بعد با صدای بلندی گفت: آقای اسفندیاری! دولت به
شما حقوقی می دهد که ادبیات به شاگردانتان یاد بدهد نه هر شر و ور
من درآوردی را!

نیما که به خوبی می دانست مدیر از دوستان پدر شاگرد معترض و از وابستگان

اوست فقط گفت: من به خواست شاگردان هم احترام می‌گذارم آقای مدیر! آنها به ما حقوق می‌دهند نه کس دیگری!

مدیر در کلاس زد و از آنجا رفت. شاگردان که از پاسخ نیما خوششان آمده بود همچنان به او نگاه می‌کردند. در همین لحظه زنگ مدرسه به صدا درآمد.

* * * * *

نیما در حالی که دفتر سفید بزرگی زیر بغلش گرفته بود و شلوار آبی و پیراهن سفید بر تن داشت آرام آرام به چشمه دهکده یوش نزدیک می‌شد. بعد از ظهر دهم شهریور هزار و سیصد و بیست بود و هوای یوش ابری و نم‌نم باران، بوی علف‌های خیس را در هوا می‌پراکند.

نگاه نیما دور تا دور دهکده، روی خانه‌ها، دشت سرسبز و تپه‌ها می‌گشت و خودش را می‌دید که دوباره ده ساله شد و با بچه‌ها سرگرم بازی و جست و خیز است. یادهای دور، رؤیاهای گنگ، رنگ سبز دشت و جنگل و سفیدی آسمان گرفته و بوهای درهم، داشت جریان ناشناخته‌ای را در وجودش شکل می‌داد، یاد پدرش که چند سالی از درگذشتش می‌گذشت پی در پی در ذهنش می‌آمد و می‌رفت. هنوز به سر چشمه نرسیده بود که صدای پیر و خسته لطف‌الله چوپان قدیمی ده را شناخت:

سلام علی آقا! چه خبر از تهران؟

نیما سمت بالای چشمه را نگاه کرد و چهره پر چین و اندام خمیده لطف‌الله را دید که روی سنگ بالای چشمه نشسته است. از یک ماه پیش که مثل هر تابستان با همسر و پسرش به یوش آمده بود این دومین باری بود که لطف‌الله را می‌دید. فوری لبخندی زد، به یاد دوران جوانی لطف‌الله افتاد، جوانی او، کودکی خودش را هم به خاطرش می‌آورد؟ به آرامی گفت: سلام لطف‌الله، کجا هستی؟ زیاد نمی‌بینمت؟ لطف‌الله آهی کشید و گفت: بیشتر توی خانه هستم، دیگر پیر شده‌ام و فقط گاهی بعد از ظهرها به اینجا می‌آیم، یادت هست علی آقا، چطور از کوه و کمر بالا می‌رفتم؟!

نیما باز لبخندی زد و گفت: خب، چه خبر؟

لطف‌الله گفت: تو که در تهران زندگی می‌کنی باید از همه چیز با خبر باشی،

می‌گویند انگلیس و شوروی که یک هفته پیش به ایران حمله کردند به رضا شاه گفته‌اند باید فوری از ایران برود، عجب روزگاری است علی آقا، رضا شاه تمام زمین‌ها و باغ‌های مازندران را به زور صاحب شد و حالا باید همه را بگذارد و فرار کند!

نیما از کنار چشمه گذشت و روی سنگ، پهلوی لطف الله نشست، به یاد شعر «سرباز پولادین» افتاد که در اسفند ماه (۱۳۰۶) پس از تیر باران سرهنگ احمد پولادین^(۱)، سرپرست گارد رضا شاه سرود و بعد به آن همه جنایت‌های رضا شاه و کشتارهایش فکر کرد، نگاهش در میان زمین و آسمان گم شد و زیر لب شروع به زمزمه شعر کرد:

«سرباز فولادین»

این ماجرا به چشم کس ارزشت ورنکوست

آنکس که گفت با من اینک برای اوست

و این اوست کاو به دل خواهد شنیدن این:

این ماجرای دست ز جان شسته ای کاو

آمد که داد مردم بستاند از عدو

اما چگونه داد و آنکه چه دشمنی؟

تیغی که انتقامش در زهر می‌کشید

تیری گرفت از شبی و از هزار امید

اندر شبی دگر، خاکش غلاف شد

ناگهان صدای آواز لطف الله او را از خودش درآورد:

کیجا جان! کیجا جان! کیجا سرخ و سفیده!

نیما سرش را برگرداند و نگاهی به چهره لطف الله انداخت و بعد نگاهش اوج

گرفت و بر ابریشم سفید ابرها لغزید و نفس بلندی کشید. باز بادهای پراکنده بود و

نم نم باران و رؤیاهای رنگارنگ و صداها دور اما یاد دوران رضا خان همچنان

وجودش را تلخ می‌کرد.

۱- سرهنگ احمد پولادین برای سرنگونی رژیم پهلوی یک کمیته سری تشکیل داد اما پیش از اقدام به عمل لو رفت و اعدام شد.

دفترش را گشود، مداد نوک تیزش را از جیب پیراهنش درآورد و به زبان مازندرانی نوشت:

نامرد گن من هر چه هس دوم
 من صد هزار هزار خط خوم
 الف ها رش کوچنی خوم
 غیه کن گن ایسا من شوم
 نامرد نسیه خوردن می دس رنج
 کیله کن امار زن برنج
 کشته گیرن شو کرفس ترنج
 من گن کی کار نکردار گنج^(۱)

حالا لطف الله همچنان می خواند و نیما هم شعرهای محلی می سرود.

* * * * *

نیما پشت میزش در اداره انطباعات و انتشارات وزارت فرهنگ نشست و دستنویس‌های روی میزش را نگاه کرد. بررسی سه دستنویس درباره شعر حافظ و دو دستنویس درباره شعر سعدی و مولوی، در واقع کار اداری او طی یک ماه آینده به شمار می‌رفت. مرداد ماه سال هزار و سیصد و سی و یک شمسی و دوران اوج گیری مبارزه‌های ضد استعماری مردم ایران بود.

نیما یک لحظه از جا بلند شد، کتش را درآورد و به پشتی صندلی اش آویزان کرد. در همین هنگام در اتاق باز شد و همکار جوان او گام به اتاق گذاشت و در حالیکه روزنامه‌ای در دست داشت با خوشحالی گفت: آقای اسفندیاری، شعر «مرغ آمین»

۱- بخش عمده‌ای از شعرهای نیما به زبان طبری (مازندرانی) است و معنی این شعر هم به ترتیب چنین است:

نامرد می‌گوید من هر چه هست می‌دانم

من صدها هزار خط را می‌خوانم

بنگرید چقدر الف را (می‌توانم بخوانم) می‌خوانم

فریاد (از خوشی) می‌کشد و می‌گوید حالا می‌روم

نامرد دسترنج مرا به نسیه می‌خورد

برنج را پیمانان می‌کند انبار می‌زند

شب که می‌خواهد ترنج را در آغوش می‌کشد

(آنگاه) به من می‌گوید کیست که برای گنج کار نکرده است؟ (رنج نبرده است؟)

شما در این روزنامه چاپ شده است.

بعد روزنامه را روی میز نیما گذاشت، نیما روزنامه را نگاه کرد و گفت: بله، دو هفته پیش سردبیر این روزنامه، این شعر را برای چاپ در روزنامه‌اش از من گرفت و امروز آن را چاپ کرده است.

همکار او هم پشت میزش نشست و به چهره استخوانی و موهای کم پشت و سفید و سیاه نیما نگاه کرد و گفت: من تا جایی که به یادم می‌آید شعر کهن و مقاله و حتی یک داستان هم در مجله‌ها از شما خوانده‌ام، پس شما غیر از شعر نو در رشته‌های دیگر هم کار می‌کنید؟ نیما سرش را تکان داد و گفت: بله همینطور است، من رباعی و غزل هم دارم اما رباعی همیشه برای من راه آسان و خوبی برای بیان احساس‌ها و تلخی‌های زندگی بوده، اگر من رباعی نمی‌سرودم زندگی برایم ناممکن می‌شد، دوره ما دوره‌ای است که همه چیز دارد به هم می‌ریزد، مردم دیگر می‌خواهند آزاد زندگی کنند اما آیا به هدف خواهند رسید؟ من که نمی‌دانم! در این دوره هم مثل دوره‌های پیش از آن سرودن رباعی برای من آرامش می‌آورد، حالا چه رازی در رباعی نهفته که این چنین روی من اثر می‌گذارد، خودم هم نمی‌دانم!

بعد صدایش را بلندتر کرد و خواند:

گفتم: ز چه در رخ گل افروختگی است؟ آیا چه در این بزمش آموختگی است؟
گل این بشنید و خنده زد بر من و گفت: آنی که نکو بزیست، در سوختگی ست

کس نیست که با زبان من گویا نیست آن ره که منش کوفته‌ام جویا نیست

حرف خود با زبان مردم شنوم با اینهمه، گویی: سخنم گیرا نیست؟

بعد آهی کشید و گفت: امیدوارم روزی همه شعرهایم چه نو و چه کلاسیک در مجموعه‌ای چاپ شود^(۱)، در ضمن همان طور که دیده‌ای داستان‌هایی^(۲) هم نوشته‌ام و مقالاتی هم دارم، داستانی هم نوشته‌ام به نام «آهو و پرندها» که فکر می‌کنم بیشتر، برای کودکان مناسب است.

سپس روزنامه را برداشت و شروع به خواندن شعرش کرد و در همان حال به

۱- نخستین مجموعه شعر نیما، در سال (۱۳۳۴) چاپ و منتشر شد.

۲- مجموعه داستان‌های نیما با عنوان «کندوهای شکسته» و مقاله‌های او با عنوان‌های «ارزش احساسات» و «دنیا خانه من است» و همچنین یادداشت‌ها و نامه‌های او هم چاپ شده است.

همکارش گفت: هر وقت شعری از من در روزنامه یا مجله‌ای چاپ می‌شود احساس دلهره می‌کنم چون می‌ترسم باز غلطهای فاحش چاپی که شعر را بی‌معنی می‌کند داشته باشد!

نیما میان حیات خانه‌اش، زیر درخت سرسبز توت ایستاد و به آسمان غروب بهار نگاه کرد، ستاره‌ها گویی از پیش نگاهش می‌گریختند!

نیما زیر لب گفت: نکند آنها هم دلواپس اوضاع و احوال این روزها هستند؟! بعد آهی کشید، غروب روز بیست و هشتم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و سی و چهار شمسی بود و نزدیک دو سال از کودتای بیست و هشتم مرداد ماه سی و دو می‌گذشت.

نیما باز به یاد دوستان و همکارانش که دستگیر شده بودند افتاد. نگرانی به وجودش یورش آورد. صدای پسرش را که در اتاق با صدای بلند سرگرم خواندن کتاب تاریخ بود می‌شنید، می‌دانست او روز بعد باید امتحان بدهد.

نیما پای درخت توت نشست، پیراهن سفید بر تن و زیر شلواری آبی رنگ بر پا داشت. باز آسمان را که داشت ابری و تیره می‌شد نگاه کرد. ناگهان دست توی جیب پیراهنش برد و مداد کو چک و تکه کاغذی در آورد، کاغذ را روی زانوی راستش گذاشت و نوشت:

«هست شب»

هست شب یک شب دم کرده و خاک

رنگ رخ باخته است.

باد، نوباوه ابر، از برکوه

سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،

هم از این روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را

با تنش گرم، بیابان دراز

مرده را ماند در گورش تنگ

با دل سوخته من ماند

به تنم خسته که می سوزد از هیبت تب

هست شب، آری، شب

سرش را به تنه درخت توت تکیه داد و چشمانش را بست. زیر لب گفت: امسال هم گویی بهار رنگی ندارد!

بعد حس کرد تنش داغ شده، افکارش هم آشفته بود، شاید هم تب داشت.

در همین موقع صدای باز شدن در خانه بلند شد، نیما حدس زد همسرش از خرید بازگشته، حالا دردی در سینه و پشتش هم حس می کرد. از ذهنش گذشت: دیگر پیر شده ام! پیر!

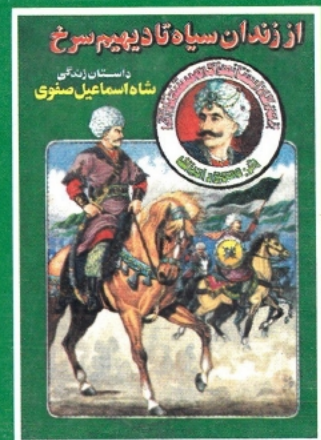
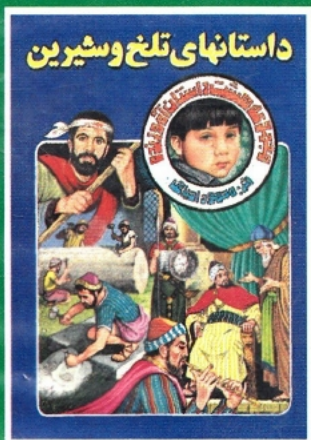
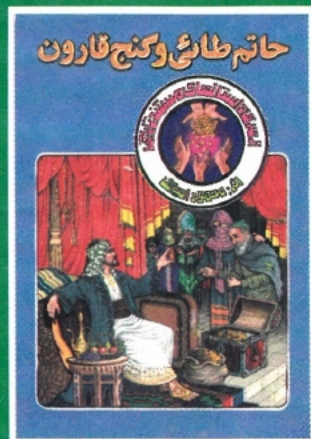
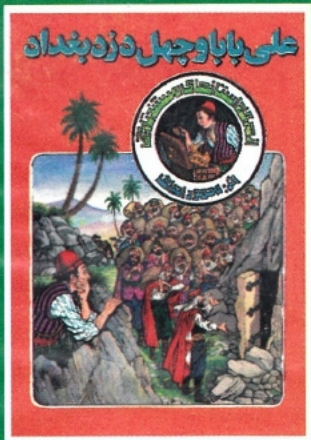
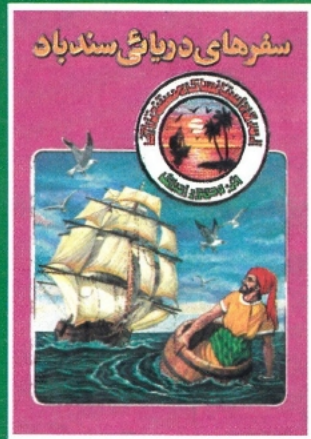
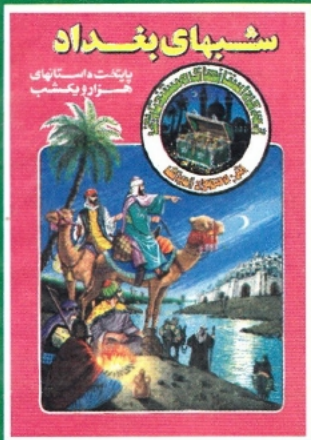
بعد چشمانش را گشود و باز شعر «هست شب» را خواند. حالا صدای همسرش که با پسرش حرف می زد به گوش می رسید. (۱)

پایان

۱- نیما یوشیج (علی اسفندیاری) که در سال (۱۲۷۶) و به گفته بعضی در سال (۱۲۷۴) شمسی در یوش از بخش های نور مازندران متولد شد سرانجام در دی ماه (۱۳۳۸) شمسی در تجریش درگذشت. کتاب های شعر او به این ترتیب است: «ماخ اولاً»، «شعر من»، «نافوس»، «شهر شب و شهر صبح»، «قلم انداز»، «فریادهای دیگر و عنکبوت»، «آب در خوابگاه مورچگان»، «مانلی و خانه سربوبلی»، «حکایات و خانواده سرباز»، و «افسانه». همچنین در سال (۱۳۶۴) مجموعه اشعارش در یک کتاب چاپ و منتشر شده. مجموعه آثار منثور او هم در کتاب دیگری در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. «یادداشت های روزانه» و نامه های نیما به همسرش هم در شمار آثار منثور اوست.

فهرست منابع

- ۱- آتشکده آذر - لطفعلی خان آذر بیگدلی
- ۲- اسرار نامه - عطار نیشابوری
- ۳- الهی نامه - عطار نیشابوری
- ۴- الحاوی - محمد زکریای رازی
- ۵- از صبا تا نیما - یحیی آربن پور
- ۶- بوستان - سعدی شیرازی
- ۷- بتهون - رومن رولان
- ۸- تاریخ ادبیات در ایران - دکتر ذبیح ا... صفا
- ۹- تاریخ ادبیات ایران - ادوارد براون
- ۱۰- تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی
- ۱۱- چهار مقاله - نظامی عروضی
- ۱۲- دیوان ناصر خسرو - به کوشش ح. م. زاوش
- ۱۳- ریاض العارفین - رضاقلی خان هدایت
- ۱۴- زندگی من - چارلی چاپلین
- ۱۵- سعادت نامه - ناصر خسرو
- ۱۶- سفرنامه - ناصر خسرو
- ۱۷- سیاست - ارسطو
- ۱۸- سیر حکمت در اروپا - محمد علی فروغی
- ۱۹- شاهنامه - فردوسی
- ۲۰- فرهنگ معین - محمد معین
- ۲۱- فقرای نامدار - گیورکیس آغاسی
- ۲۲- کلیله و دمنه - به کوشش عبدالعظیم قریب
- ۲۳- گلستان - سعدی شیرازی
- ۲۴- لغت نامه دهخدا - علی اکبر دهخدا
- ۲۵- لئوناردو داوینچی - امیلی هان
- ۲۶- مثنوی معنوی - مولوی
- ۲۷- مجمع الفصحا - رضا قلی خان هدایت
- ۲۸- منطق الطیر - عطار نیشابوری
- ۲۹- مجموعه اشعار نیمایوشیج - به کوشش سیروس طاهباز
- ۳۰- ادیسون - وینفرد وایزگراهام - مترجم محمدرضا اقشاری - محمد سلامت
- ۳۱- دیوانها و کتابهای دیگر شاعرانی که زندگی نامه آنها در کتاب آمده است.
- ۳۲- گنجینه های دانش - سید کاظمی خلخالی - سید محمود اختریان، رحیم چاووش اکبری



I.S.B.N 964-5565-02-2 شابک ۹۶۴-۵۵۶۵-۰۲-۲

قیمت: ۳۲۰ تومان

نشر ندا